مجموعه داستان

چیز مهمی نیست، ادامه بدهید!

ی.ک.شالی

تاریخ انتشار: پائیز 1393
www.y-k-shali.com

فهرست:

حاجت
قیچی
جناب سرهنگ
کلک
تنش
مفلوکان
گاهی وقتا این‌جوریه
کاش بارون یه‌بند می‌بارید
پنجره‌های بسته
فراموشی
کابوس
راه
کلافگی
عوضی
موش‌کورها
مامان پری
آنها از علامت ویکتوری می‌ترسند
مکابیج
پیسی
جای خالی
سیب
چیز مهمی نیست، ادامه بدهید!

ضمیمه‌ها:

(داستان‌های زیر بعد از تاریخ انتشار درج شده در بالا به این مجموعه افزده شده‌اند.)

لکلک

سمج

چهل‌قلم دوا

آدمهای سخت مشغول

اتفاقی در آسانسور

بازی و باغ و عزا

لاهیجان، پسرک روستایی و کتابفروشی مزدک

حاجت

خوب نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا، اما خوب نمی‌شد. چند ماهی بود که بدجوری عذابم می‌داد. روزها همین‌که نور به چشمم می‌خورد از درد تیر می‌کشید، شب‌ها کمی بهتر بود، اما بارها اتفاق می‌افتاد که از درد ناگهان بیدار می‌شدم و نالان به مادرم پناه می‌بردم.

مادر وامانده‌ام از ناچاری پارچه‌ای را خیس می‌کرد، آن را روی چشم‌هایم می‌گذاشت و خدا و پیامبر و ائمه‌ی اطهار را به کمک می‌طلبید. با صدای گرم و استغاثه‌هایش درد را رفته‌رفته از یاد می-بردم و دل به‌خواب می‌دادم.

پیش کسی نبود که نرفته باشیم. از کسانی که در مورد خواص درمان‌بخش گیاهان سر در می‌آوردند گرفته تا دعانویسان و فالگیران ده ما و دهات اطراف. و چه چیزها که در چشم‌هایم نریختند: آب هویج، تفاله‌ی چای، شیر سینه‌ی زن تازه زائیده، آب چشمه‌ی زمزم از قمقمه‌ی زوار، کانادادارای، کوکاکولا، تف سیدها و چه و چه و چه‌هایی که اسم‌شان را نمی‌دانستم. اما خوب نمی‌شد. خوب نمی‌شد، چشم‌دردِ لعنتیِ من.

کم‌کم حالت تهوع و سردرد شدید هم قاطی آن شد. و این‌همه را دیگر هیچ‌جوری نمی‌شد تحمل‌کرد. بعد از به هر دری‌زدن، خیلی-ها به مادرم گفتند ببردم شهر پیش یک دکتر سرشناسی به نام دکتر "میکاییل" تا چشم‌هایم را عمل‌کند. با شنیدن کلمه‌ی عمل، گریه و زاری بی‌امان مادرم که پولی برای دکتر و دوا و درمان نداشت نیز به دردهایم اضافه شد. دلم می‌خواست نه فقط چشم‌هایم را، بلکه گوش‌هایم را هم ببندم تا نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم.

دیگر همه چیز حالم را به‌هم می‌زد. یک حالت تهوع و استفراغ دائمی.

یک‌روز غروب مادرم اشک‌ریزان به من گفت:

«پاشو برویم!»

پرسیدم:

«کجا؟»

آهی‌کشید و جواب داد:

«دیگر کجا را داریم که برویم؟ قبرستان. پیش آقا.»

«آنجا که تا حالا صد بار رفتیم. ولش کن، مامان. من از آقا و مرده‌ها می‌ترسم.»

«گفتم پاشو برویم!»

«نه. ترا خدا نه. برایم قصه بگو، حالم خوب می‌شود.»

با اوقات تلخی دستم را گرفت و به‌سوی بقعه به راه‌افتاد. اول کمی مقاومت کردم که نمی‌آیم. بعد دیدم که لجبازی اصلاً فایده ندارد، چون مادرم بدجوری عصبانی بود. یک سیلی آبدار توی صورتم خواباند و غضبناک، در حالی‌که داسی را که در دست دیگرش داشت تهدیدکنان در هوا بلند کرده بود، فریادکشید:

«گفتم با من بیا، بچه‌ی مردنی و مافنگی! از دست چشم‌درد تو و این زندگی لعنتی و خدا و پیامبر بی‌عرضه دیگر جانم به لب رسیده...»

مادرم را تا به‌حال این‌جوری خشمگین ندیده بودم؛ هووووم سیلی و داس و داد و فریاد و بد و بیراه به زمین و زمان! اشک‌هایم را با آستین پاک کردم، مف دماغم را بالا کشیدم، دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض گرفتم و دست در دست تهدیدگرش به‌طرف قبرستان دویدم.

در وسط قبرستان بقعه‌ای بود که وقتی داخلش می‌شدی بوی عطرهای گوناگون همراه با نور چراغ و شمع مسحورت می‌کرد. در وسط اتاقک بقعه، ضریحی آهنی وجود داشت که با پارچه‌ای سبز تا نیمه پوشانده بودندش. روی پارچه تا دلت بخواهد سنجاق قفلی

به چشم می‌خورد. اینجا و آنجای ضریح آهنی زنجیری آویزان بود. خود ضریح مشبک بود و قطعه‌ای از زمین را احاطه می‌کرد که رویش پارچه سبزی گذاشته بودند و روی پارچه به اندازه‌ی ستاره-های آسمان سکه و اسکناس روی هم تلنبار شده بود.

مادرم زنجیری از مقبره آهنی مشبک برداشت و دست‌ها و پاهایم را، در حالی‌که زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد، با احتیاط بست. من که چشم‌درد را از یاد برده و مسحور سکه‌ها و اسکناس‌های انباشته شده روی قبر درون ضریح بودم، ابتدا اهمیتی به زنجیر دست و پایم ندادم و بی‌مقاومت گذاشتم مادرم کارش را بکند. اما به‌زودی ترس برم داشت. مادرم گریان و ملتمس داسی را که با خود آورده بود به مقبره نزدیک کرد و تهدیدکنان گفت:

«یا حضرت آقاسیدامیرکیا، جز تو نتوانستم به کس دیگری پناه ببرم! بچه‌م دارد از بین می‌رود. حالا بستمش به مقبره‌ت تا حاجتم را بدهی و مرضش را دوا کنی. وگرنه با این داسم مقبره‌ت را داغان می‌کنم و به خدای خدا روی قبرت می‌رینم...»

«اووه، اووه... دیگر بدجوری خطرناک شد!»، پیش خودم گفتم و نگاهم را از سکه‌ها و اسکناس‌های تلنبارشده داخل مقبره برداشتم و زنجیرم را وارسی کردم. به مقبره حسابی چفت شده بودم. تا مادرم قفل را باز نمی‌کرد نمی‌توانستم از آن جدا شوم، مگر اینکه حضرت آقاسیدامیرکیا خودش آزادم می‌کرد.«اگر شاشم بگیرد؟»، از خودم پرسیدم و همان‌موقع حس کردم که انگار دارد شاشم می‌گیرد.

مادرم گویا دلش نمی‌آمد ضریح را خراب کند. فریادهای بی‌قرار و تهدیدگرش حالا به ناله‌ها و استغاثه‌های دلخراش تبدیل شده بود. من که تصمیم داشتم با شکسته شدن احتمالی ضریح، پیش از آنکه مادرم سر قبر آقا کارش را بکند چند مشت پول داخل جیب-هایم فرو ببرم، شاش و زنجیر و قبر و عطر و نور و پول و چشم‌درد را به کلی از یاد بردم و غمگین شدم. گریه و زاری و بیچارگی مادرم

دلِ سنگ را به درد می‌آورد. بغضم گرفت. کاش می‌توانستم مادرم را از غم و غصه‌اش خلاص کنم. کاش خودم سید و امامزاده بودم و با خدا و پیامبر نسبتی داشتم... کاش... کاش...

در همین "ای‌کاش" گویی‌هایم خوابم برد. نمی‌دانم چقدر خوابیدم، ولی وقتی با فشار مثانه بیدارشدم، دیدم که مادرم خاموش با دو دست به ضریح چنگ زده، سرش را به آن تکیه داده و بعد از گریه‌های طولانی حالا هی بلند آه می‌کشد و همراه با هر آه کشیدن شانه‌هایش بالا و پایین می‌رود.

«بیچاره مامانم! خیلی اذیت می‌شود. لعنت به این چشم‌درد! حضرت آقاسیدامیرکیا، بی‌زحمت لطف کن یک مشت از این پول-هایت را بده به ما تا برویم پیش دکتر میکائیل. انشاالله خدا به تو عوض می‌دهد و هرگز مریضت نمی‌کند... اوخ، اوخ... باید بشاشم...»، زیر لب زمزمه‌کردم.

مثانه‌ام خیلی فشار می‌آورد. انگار تمام روز نشاشیده بودم و همه‌ی آب‌های زائد بدنم می‌خواست فواره بزند بیرون.

«شاید حضرت آقاسیدامیرکیا در این مابین آمده قفل را باز کرده!»، با خودم گفتم و با دست‌های بسته‌ام سعی کردم قفل را باز کنم. نه، نیامده بود. قفل همچنان قفل بود و فشار مثانه هر لحظه شدیدتر از لحظه‌ی پیش می‌شد.

نزدیک بود شلوارم را خیس کنم که فکری به خاطرم خطورکرد. شاید می‌شد با استفاده از توصیف‌هایی که در مورد سیدها و امامزاده‌ها شنیده بودم مادرم را مجاب‌کنم مرا از زنجیر ضریح خلاص‌کند؟

«مامان! مامان! پاشو! پاشو!»

مادرم غفلت‌زده از خواب پرید و پریشان پرسید:

«چیه؟ چه شده، پسرم! چرا داد می‌زنی؟»

«آقا را نگاه کن! آقا را!»

«کو؟ کدام آقا؟ کجاست؟»

«دم در ایستاده. نمی بینیش؟ عمامه سبز سرش است. یک شال سبز هم دور کمرش بسته. ببین با ریش‌های خوشه انگوریش چه جوری دارد به ما لبخند می‌زند. سلام آقا. بله؟... چشم! چشم! مامان، شنیدی چی گفت؟»

«خدایا شکرت! پس راست است که می‌گویند ائمه اطهارت جلوی بچه‌های بی‌گناه ظاهر می‌شوند! به بزرگی و کرمت صدهزار بار شکر! آقا چی می‌گوید، عزیزم؟»

«می‌گوید بروید خانه.»

«بسم الله الرحمن الرحیم... یا مقلب القلوب... العف! خدایا العف از این‌که کفر گفتم. گناهانم را ببخش و این پسرک مریض و بی‌گناهم را درمان کن...»

«مامان! مامان، آقا می‌گوید بروید خانه‌تان دعا بخوانید و بگذارید بروم توی مقبره‌ام بخوابم.»

«چشم! حضرت آقاسیدامیرکیا! الهی قربان نامت بروم! حاجتم را بده آقاجان! پسرم، به آقا بگو حاجت بدهد! زود باش تا آقا غیبش نزده ازش حاجت بخواه!»

«آقا قربان لبخند و ریش خوشه‌انگوری شما بروم! لطفاً یک‌خرده حاجت به من بده و یکی دو مشت هم از این پول‌هایی که توی مقبره‌ی شما تلنبارشده! می‌خواهیم برویم پیش فامیل شما دکتر میکاییل. توی راه مادرم می‌خواهد برایم یک بستنی هم بخرد...»

در این اثنا مادرم بارها ضریح را بوسید، دست‌هایش را روی ضریح مقدسش کشید، متبرکش کرد، روی چشم‌های من گذاشت و هیجان‌زده، در حالی‌که دعا می‌خواند و شکر خدا را به جا می‌آورد، با کلید قفل زنجیر را بازکرد.

من که از بس ران‌هایم را بهم مالیده بودم، بیضه‌هایم درد گرفته بود و مثانه لعنتی‌ام داشت می‌ترکید، با خلاص شدن از زنجیر منتظر مادرم نماندم. بدو از اتاقک بقعه بیرون زدم، از چند پله کوچکش پایین پریدم و هنوز پایم به روی زمین نرسیده، شلنگم را توی دست گرفتم و مثل یک آبشار شروع کردم به شاشیدن.

هنوز کارم را تمام نکرده بودم که مادرم نیز از بقعه بیرون آمد. با دیدنم ملامت‌کنان گفت:

«بی‌تربیت، گناه دارد! روی قبر مردم نباید شاشید!»

راست می‌گفت. با کمی دقت توی تاریکی توانستم متوجه‌ی سنگ قبری شوم.

«معذرت می‌خواهم!»، به کسی که داخل قبر خوابیده بود گفتم و شلنگم را به‌طرفی دیگر گرفتم. شاشیدنم انگار نمی‌خواست خاتمه پیدا کند، شرشر جریان داشت و آرامشم می‌بخشید.

قیچی

هنوز بیست و چهار سالم بیشتر نبود که همه باورشان شد من دختری به کلی ترشیده‌ام و برایم خواستگاری پیدا نخواهد شد. از همه فامیل بیشتر زن‌عمو و زن‌داداش‌هایم بودند که به کوچکترین بهانه‌ای ترشیدگی‌ام را به رخم می‌کشیدند؛ به رخ منی که تا دلشان می‌خواست به آنها خدمت کرده بودم.

مثلاً زن‌عمویم وقتی زاییده بود، از مادرم خواست مدتی مرا به کمکش بفرستد. دو ماه و نیم رفتم کمکش. زن‌داداش‌هایم هم وقتی زائیدند برای هر کدام‌شان بیشتر از سه ماه بچه‌داری و پخت-وپز کردم. خیلی دلم می‌خواست در جواب زخمِ‌زبان‌زدن‌هاشان بگویم شماها تا توانستید از من مثل کلفت کار کشیدید، کی برایم وقت ماند تا به خودم برسم، بروم بیرون چشم و ابرویی نشان بدهم و پسری را توربزنم؛ از این گذشته شوهرکردن و بچه‌پس-انداختن مگر کار شاقی است؟ خب، شماها که این غلط را کرده‌اید مگر خوشبختید؟ هه، خوشبختی‌تان را لطفاً بروید به رخ کسانی بکشید که از نزدیک از روابط زناشویی و بگومگوهای هر روزه‌تان خبر نداشته باشند. حالم را از هر چه عشق و ازدواج به هم زده‌اید. مرده‌شورتان ببرد! اما زبانم را گازگرفتم و هرگز چیزی نگفتم.

مادرم بدجوری در تکاپوی شوهردادنم بود. بیچاره کاملاً باورش شده بود که من هرگز شوهری نصیبم نخواهد شد. یک روز زن-دایی‌ام به کمکش آمد و مژده داد که زن همسایه‌اش یکی را می-شناسد که دنبال دختر نجیبی برای ازدواج می‌گردد.

ترتیبش را دادند که من و او یک‌بار خیلی مختصر و کوتاه همدیگر را ببینیم. بعد از آن مادرم با کنجکاوی پرسید:

«خب، چه جور بود؟»

لحظه‌ای سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. وقتی که سوالش را دوباره تکرار کرد گفتم:

«مثل همه‌ی پسرها.»

«فقط همین. ازش خوشت نیامد؟»

شانه‌ام را با بی‌تفاوتی تکان‌دادم و چیزی نگفتم.

«تو دیگر خیلی دیرت شده، دخترم! باید یک فکری به حال خودت بکنی! نمی‌خواهی زنش بشوی؟»

«نه، نمی‌خواهم!»، می‌خواستم بگویم. ولی لحظه‌ای فکرکردم که بهتر است هر چه زودتر قال قضیه را بکنم و با هر کره‌خری که شده ازدواج بکنم تا ببینم آنهایی‌که زود ازدواج کرده‌اند چه گهی دارند می‌خورند.

«اول باید دید که پسره با من ترشیده می‌خواهد ازدواج بکند یا نه.»

پدرم رفت برای تحقیق تا ببیند داماد احتمالی‌اش چه جور آدمی است. از اولین کسی که سوال کرد خیلی تعریف و تمجید شنید. دومین نفر سر پدرم غرزد که چرا نمی‌رود از خود آن مادرقحبه بپرسد که چگونه تخم‌سگی است. سومین نفر اطلاعات خیلی مؤثری به پدرم داد. گفت که پدرش قبلاً رزمنده بوده است و در جبهه‌ی جنگ خیلی رشادت به‌خرج داده و به دنبال آن از طرف دولت سه بار به زیارت خانه‌ی خدا شرفیاب شده است. مادرش را اما طفلگی در کودکی از دست داده است.

از نتیجه‌ی تحقیقات پدرم خیلی راضی بود. مادرم به زن‌دایی‌ام گفت تا به همسایه‌اش بگوید به خانواده‌ی داماد آینده بگویند بیایند خواستگاری. و بالاخره من هم افتخار یافتم سینی چای کذایی را ببرم برای خواستگارم و این چرت و پرت‌ها. همان شب خواستگاری پدر داماد با هزار جور زبان‌بازی پدرم را متقاعد کرد که چون نجابت از سر و رویم می‌بارد تأخیر را جایز نمی‌داند و مایل است هر چه زودتر مراسم عقدوازدواج صورت بگیرد. پدرم مؤدبانه گفت که اجازه بدهند تا سر فرصت نظر مرا هم ببرسد.

«چه حرف‌ها، برادر؟ از شما بعید است. بچه‌ی مسلمان تصمیم اولیایش را روی چشمش می‌گذارد و اطاعت می‌کند. برای پسرم من تصمیم می‌گیرم. توی چهره‌ی این عروس خانم من نجابت جدم فاطمه‌ی زهرا(ع) را می‌بینم. من سید طباطباییم جانم. جدم سه بار مرا به زیارت خانه‌ی خدا طلبیده، البته خدا نصیب شما هم بکند انشاالله! اما حرفم را زمین نگذارید لطفاً. این پسر بی‌مادرم گناه دارد باز یکی‌دو هفته‌دیگر تنها بماند. اصلاً از من می‌شنوید، پسرم از همین الان نوکر شماست. شما هر چه دوست دارید تصمیم بگیرید.»

همه چیز به سرعت برق پیش رفت. دو تا از خواهرهای داماد و عمه‌خانومرشان آمدند برای خرید عروسی. جشن کوچکی برای ما ترتیب داده شد. تازه در این روز هیجانی و فراموش نشدنی با شش خواهر و برادر دیگر شوهرم آشنا شدم، هر یکی خُل و چِل‌تر از دیگری. پدر محققم نیز در همین روز با کمال تعجب کشف کرد که اولین کسی که برای تحقیق در مورد داماد به او مراجعه کرده بود پسر عمو، و سومین نفر برادر بزرگش بوده‌اند.

به‌زودی فهمیدم که پدرشوهرم، آدمی بی‌نهایت زبان‌باز، حیله‌گر و مکار است. در حضور من هی خوبی‌ام را می‌گفت و با چرب‌زبانی مثل کلفت از من برای خود و خانواده‌اش کار می‌کشید. اما همین که سایه‌ام را دور می‌دید پیش پسرش چغولیم را می‌کرد و یادش می‌داد با کتک‌زدن گربه را دم حجله بکشد و از من زنی حرف‌شنو بسازد. هنوز یک هفته از ازدواجم نمی‌گذشت که شوهرم شروع-کرد بیهوده به امرونهی و کتک‌کاری.

بعد از مدتی دندان روی جگرگذاشتن برای مادرم تعریف‌کردم که حاجی سید رزمنده و پسرش فقط ظاهر خوبی دارند و باطناً آدم-های حیله‌گر و مردم‌آزاری‌اند.

«هر چه هستند برای خودشانند، به تو چه؟ سرت را بنداز پایین و زندگی‌ات را بکن! سعی کن از شوهرت آدم خوبی بسازی...»

طاقت شنیدن توصیه‌های مادرم را نداشتم. لباسم را درآوردم و کبودی و کوفتگی و خون‌مردگی بدنم را نشانش دادم.

«یا امام رضا! کی این بلا را سرت آورده؟»

«داماد عزیز تو و بابا. پدر روباهش کیش‌کیشش می‌کند بزندم تا زن حرف شنویی باشم. آدم‌های بدجنس و خبیثی‌اند. مامان، ترا خدا من را از دستشان نجات بده! وگرنه یک بلایی سر خودم می‌آورم...»

برادربزرگم که کمربند سیاه در کونگ‌فو دارد خواست برود لت‌وپارش بکند. برادر کوچک و پدرم جلوش را گرفتند و گفتند به هر ترتیبی شده باید من و شوهرم را از خانه‌ی پدرش بیرون بیاورند.

دیری نگذشت که برای شوهرم کاری در شهر خودمان پیداکردند. با صد جور کلک شوهرم را متقاعد کردند که مرا بردارد و بیاید شهر. به پدر شوهرم هم یک لول تریاک مرغوب دادند و گفتند این‌جوری پسرش به‌زودی توی شهر برای خودش آدم درست و حسابی می‌شود و از نظر مالی زیر بالش را می‌گیرد.

با آمدن به شهر از اسیری و شکنجه و آزار خلاص شدم. شوهرم دیگر هر روز کتک‌کاری نمی‌کرد، فقط گاهگاهی بیخودی عصبانی می‌شد و دخلم را در می‌آورد. طولی نکشید که از شانس بد زودی حامله شدم. به مادرم گفتم:

«مامان، شوهرم یک آدم عادی نیست. بهتر است سقطجنین کنم. مخش عیب دارد. گاهی وقت‌ها بیهوده کاسه و بشقاب و هر چه را که دم دستش باشد دوروبرش پرت می‌کند، بعضی وقت‌ها بیهوده کتکم می‌زند، گاهی وقت‌ها هم غش می‌کند و می‌افتد روی زمین و چیزی نمی‌ماند که بمیرد. از این‌ها گذشته، خوابیدنش با من مثل حیوان‌هاست، مامان. نمی‌دانی چه فحش‌هایی می‌دهد. دائم به من می‌گوید جنده من مادرت را... خواهرت را...»

«استغفرالله! عجب غلطی کردیم ترا بهش دادیم! خاک بر سر، چرا خواستی زنش بشوی؟»

«من خواستم زنش بشوم؟»

صدایم بالا رفت و بغضم ترکید:

«همه‌تان فکر می‌کردید که من دیگر حسابی ترشیده شده‌ام و شوهر گیرم نمی آید. زن‌عمو و زن‌داداش‌هایم دائم زخم‌زبان می-زدند. تو خودت هم امیدت را از دست داده بودی و می‌ترسیدی تا آخر عمر وبال گردنت بشوم. توی آن شرایط با هر آدم کج، لوچ، کور و پیر زمین‌گیری که خواست‌گاریم می‌آمد ازدواج می‌کردم حالا چه برسد به یک روانی...»

مادرم که دید بدجوری به هق‌هق‌افتاده‌ام بغلم‌کرد و نوازش‌کنان به دلداریم پرداخت.

«مگر بی‌کسی تو؟ پدرش را در می‌آوریم! خیالت راحت باشد! صبرکن بچه‌ات به دنیا بیاید. برادرت را می‌فرستم باهاش صحبت‌کند و بترساندش. از این گذشته، بیچاره شوهرت آدم بدبختی است. در کودکیش سعادت نداشت نوازش و مهر و محبت مادرش را بچشد. به‌همین دلیل بیمار شده. باید یک‌خرده بیشتر مهربان و صبور باشی، خدا را چه دیدی، شاید همین‌که پدر شد سر عقل آمد و آدم شد.»

راست می‌گفت، شوهرم خدایی‌اش آدم بدی نبود. بعضی اوقات جوری رفتار می‌کرد که باورت می‌شد فرشته است. می‌گفت در کودکی به او گفته بودند که مادرش مرده است. سال‌ها بعد که به مدرسه رفت روزی زنی با بسته‌ای ساندیس و گز و شیرینی‌های دیگر به‌طرفش آمد و گریه‌کنان برایش تعریف‌کرد که مادرش است و از دست اذیت‌وآزار پدرش مجبور بوده او و بچه‌های دیگرش را تنها بگذارد و فرارکند. شوهرم اول هاج‌وواج ماند و لحظه‌ای چیزی نگفت. بعد فحشش داد که کسی اجازه ندارد با مادر خدابیامرزش شوخی بکند. مدتی بعد به تحقیق پرداخت و دریافت که بله حقیقتاً آن زن مادرش است.

... و من انگار زنش نیستم، بلکه مادرشم. هی به او مهربانی می‌کنم. مهربانی می کنم و کتک کاری و زورگویی‌هایش را نادیده می‌گیرم.

دخترم حالا پنج سالش می‌شود. شوهرم همچنان همان آدم روانی است که بود. یک‌بار، اول مرا کتک زد، بعد افتاد به جان دخترم که وحشت‌زده فریاد می‌کشید:

«نکش! نکش! ترا خدا مامان جونم را نکش!»

به هر جان‌کندنی بود دخترم را از چنگش درآوردم و رفتم خانه‌ی مامانم. طفلکی دخترم با دیدن مادربزرگش همچنان وحشتزده داد می‌کشید:

«ننه‌جان، بابا مامانی را داشت می‌کشت! داشت راست راستکی مامانی را می‌کشت! یک کارد دستش بود...»

چون کسی خانه نبود مادرم بچه‌ام را به زن همسایه سپرد و با من به طرف خانه شوهرم شتافت. با دیدن شوهرم در حالی‌که سعی می‌کرد عصبانیتش را مهارکند، از او پرسید که چرا کتکم زده. «کتک زدم که زدم. به کسی مربوط نیست. اختیار زنم را دارم.»، شوهرم با بی‌ادبی به مادرم گفت و با غضبی حیوانی به طرفم هجوم آورد. مادرم از عصبانیت چنان می‌لرزید که ترسیدم خدای نکرده همین الان قلبش بگیرد و پس بیفتد. شوهرم موهایم را به طرف خود کشید، با مشتی مرا به زمین انداخت و غرید:

«زنیکه جنده، بچه‌ام را کجا گذاشتی...»

نمی‌دانم چه شد. فقط فهمیدم که شوهرم نیز نقش زمین شده است و دردناک"آی مردم به دادم برسید! آی مردم به دادم برسید..." می‌نالد. ناگهان متوجه شدم که مادرم ماهیتابه‌ای را در دست گرفته و با آن به جانش افتاده است. هاهاها... جانمی! شوهرم با آن همه زور بازو و بزن‌بهادریش حالا زیر دست مادرم مثل یک موش به تله افتاده به عجز و ناله افتاده بود.

با مداخله‌ی همسایه‌ها مادرم ولش کرد و با هم به خانه برگشتیم. همان شب برادرهایم نیز سر وقتش رفتند و دمار از روزگارش درآوردند. کارمان کشید به دادگاه. آنجا شوهرم خودش را زد به موش‌مردگی و پشیمانی. دیگر طاقت کتک‌خوری را نداشتم. از این گذشته این‌جور ماجراها برای دخترم خیلی بد بود. امکان

داشت او نیز با دیدن کتک‌کاری‌ها خدای نکرده بعدها اختلال روانی پیداکند. همین حرف‌ها را به قاضی گفتم. قاضی عوض جانبداری از من و دخترم تهدیدم کرد که هیچ می‌دانم در صورت طلاق از دیدن دخترم محروم خواهم شد. در جا خشکم زد. از جانم می‌توانستم صرف‌نظرکنم، از دخترم اما نه. شوهرم که واماندگی‌ام را دید گفت:
«حاج آقا، من قول می‌دهم که دیگر نزنمش! ولی اگر نمی‌خواهد به من و دخترم یک شانس دیگر بدهد، در صورتیکه از مهریه‌اش بگذرد طلاقش را می‌تواند بگیرد. بچه‌ام اما مال من است.»
قاضی گفت:
«دخترجان، حرف گوش کن! به نفع توست. حالا آمدیم یک‌بار شوهرت دست رو سرت بلند کرد. این‌جور چیزها بین هر زن و مردی پیش می‌آید. این‌که دلیل نشد طلاق بگیری. خب، شوهرت است. نانت را نمی‌دهد، که می‌دهد. معتاد است، که نیست. پاشو برو سر خانه و زندگی‌ات!»

آخ‌آخ‌آخ... ای دلم می‌خواست به قاضی بیشرف فحش بدهم! هیچی، لب گزیدم و دست درازتر از پا با شوهرم به خانه‌اش برگشتم. موقع رفتن برادرم بهش گفت که اگر دوباره دست رویم درازکند، او را می‌کشد و می‌رود توی زندان آب خنک می‌خورد. شوهرم این تهدید را جدی گرفت. او از برادربزرگم مثل سگ می-ترسد.

مدت کوتاهی با من و دخترم مهربان بود. کم‌کم داشتم باور می-کردم که واقعاً معجزه شده است. تا اینکه آخر هفته‌ی پیش گفت با هم برویم خانه‌ی پدرش. ترسیدم. گفتم نه نمی‌آیم. خیلی اصرارکرد. زیر بار نرفتم. رفت سراغ دخترم و مجابش کرد که باهاش برود خانه‌ی بابابزرگ. دخترکم گولش را خورد و پذیرفت. شوهرم گفت که اگر من با هاش نمی‌روم، میل خودم است، دخترم را اما با خودش می‌برد. ترس برم داشت که نکند بچه‌ام را ببرد بدهد به عمه‌خانوم و خواهرهایش و بعد بدون دخترم بیاید طلاقم بدهد. به ناچار همراهش رفتم.

کاش نمی‌رفتم. وای وای وای... خدا نصیب هیچ‌کس نکند! شوهرم که هیچ، پدرش نیز کتکم زد. بعد از کلی کتک‌کاری و فحش و ناسزا، قمه‌ای زیر گلویم گذاشتند و گفتند که اگر یک بار دیگر حرف طلاق را از زبانم بشنوند، بی‌سروصدا سرم را می‌برند می-اندازندم توی آشغالدانی و به مأموران انتظامی می‌گویند که بچه‌ام را تنها گذاشته‌ام و با مرد فاسقی فرارکرده‌ام.

دیروز غروب با جانی کوفته و دلی پر خون به شهر و خانه‌ی خودم برگشتم. تمام راه یک کلمه با شوهرم حرف نزدم. دیشب شوهرم اول جلوی چشم دخترم کتکم زد و بعد به زور با من خوابید. وقتی که خوابش برد، من هم امان ندادم. قیچی را برداشتم و رفتم سراغش. به سرم زده بود آلتش را ببرم. نمی‌دانم چرا دلم سوخت. یک‌هو تصمیمم عوض شد و این کار را به آینده موکول کردم. عوضش یک مشت از موهای جلوی سرش و مقداری از پشم‌هایش را بریدم و روی کاغذی برایش نوشتم:

«برای همیشه می‌روم خانه‌ی بابام. اگر طلاقم ندهی و دخترم را به من واگذار نکنی، بار دیگر توی خواب مردانگی‌ات را می‌برم، پدرسگ!»

جناب سرهنگ

من از گروهبان‌دومی شروع کردم و به دلیل باعرضگی و پشتکار و شرکت در عملیات نظامی خطرناک در سن سی‌ودو سالگی به اخذ دیپلم متوسطه نایل آمدم و افسر شدم و تا درجه‌ی سرگرد-دومی ترفیع گرفتم. متأسفانه نتوانستم به درجات بالاتر ارتقاء یابم چون وقتی از طرف مافوقم در پنجاه سالگی به من پیشنهاد بازنشستگی داده شد، بعد از مدت کوتاهی سبک‌سنگین‌کردن به این نتیجه رسیدم که دیگر بنیه جوانی در من نیست تا مدارج ترقی را بالا بروم و سرهنگ و سرلشکر بشوم، از این گذشته، هر چه درجه و رتبه هم که می‌گرفتم، بازهم یک نظامی بودم، لگدزن زیردست و پاجفت‌کن جلوی مافوق.

هنوز دو سه هفته‌ای از بی‌کاریم نمی‌گذشت که ملوسک، ضعیفه زن جوان و خیلی قشنگم، شروع کرد به پررویی که شوهر بیکار توی خانه داشتن عار است و این‌جور مزخرفات خاله‌زنکی. اول خیلی سعی‌کردم با کتک و تنبیه تعلیمش بدهم و توجیه‌اش کنم که پیش من نظامی این‌جور فضولی‌ها موقوف. ولی هر چه به جونش افتادم اصلاً افاقه نکرد. تا اینکه پدر زنم که چند سالی از من جوان‌تر است و خوشبختانه آش ارتش خورده و مرد بانزاکتی است و می‌داند با کی طرف است، آمد پیشم و مؤدبانه گفت:

«جناب سرهنگ، شما یک عمر توی ارتش زحمت کشیدید و بهتر از من می‌دانید که صبح‌ها از خانه بیرون‌زدن و عصرها برگشتن صفایش خیلی بیشتر از توی خانه نشستن و با زن جماعت سروکله‌زدن است. جسارت نباشد خدمت شما، اما بد نیست یک

سرگرمی‌یی برای خودتان جورکنید تا زندگی خسته کننده‌تر از اینی که هست نشود!»

حضرت عباسی راست می‌گفت. حرفش را گوش کردم و تصمیم گرفتم از روی تفنن صبح‌ها بروم بیرون مسافرکشی و غروب‌ها برگردم خانه پیش ملوسکم، تا نه او زر زیادی بزند و برود توی اعصابم، نه من مجبور باشم بیفتم به جان بچه‌ی مردم و به تعلیم و توجیه‌اش بپردازم.

تاکسیرانی و مسافرکشی خیلی حال می‌داد. این شغل اصلاً جان می‌دهد برای بلندکردن "جان‌جگر". اوه، اوه، اوه... چه تیکه-هایی که بلند نکردم! از دختر مدرسه گرفته تا دانشجو و تازه‌عروس و حاج‌خانم و زن‌های مکش مرگ مای خیلی با شخصیت! زبان زن‌ها را وقتی بلد باشی، توی همان پنج شش دقیقه اول مخ طرف را زدی. بخصوص اگر بگویی که نظامی هستی و چه عملیات مرگباری را پشت سر گذاشته‌ای و نام چند تا از وزیر و وزرای معروف کشور را بزبان بیاری که باشان نشست و برخاست داشتی و کی و کجا از جانشان محافظت کردی و این‌جور خالی‌ها. زن جماعت همیشه دهان‌بین است. حراف اگر باشی می‌فهمد چیزی بارت است، آن-وقت به سینه و بازوهای باشگاهی و پرورش یافته‌ات نگاه می‌کند و زودی می‌بیند که می‌تواند بهت تکیه بدهد تا ازش مواظبت کنی.

بعد از مدتی دیدم که تاکسی‌رانی شغل شریفی نیست که هیچ، کلی دردسر دارد؛ سر و کارت همیشه با آدم‌های نفهم و احمق و کله‌خر است که هفت تیر و چاقو با خودشان حمل می‌کنند و دنبال دردسر می‌گردند. یک روز یک بچه مزلفی سوار ماشینم شد و خواست ببرمش پشت ده‌کوره‌ای. وقتی به مقصدش رساندم عوض تشکر اسلحه‌اش را بیرون آورد و گفت که پا شوم باهاش بروم تا مرا با زن تازه‌عروسش روبه‌رو کند. گفتم بچه، من فاسق نیستم، اشتباهی گرفته‌ای، برو پی کارت وگرنه بد می بینی. تو گوشش نرفت و داشت متوسل به زور می‌شد که مچ دستش را شکستم و اسلحه‌اش را گرفتم و انداختمش از ماشینم بیرون.

اما فقط دست به یقه شدن با مسافرها نبود که باعث شد از مسافرکشی دست‌بکشم و بیایم سراغ کامیون. یک دلیل دیگرش به خاطر ضعیفه زنم، ملوسک بود. او که در این مابین کم‌وبیش تعلیم دیده و توجیه‌شده است و می‌داند چطوری با من صحبت کند تا دمار از روزگارش درنیاورم، یک‌جوری خیلی با احتیاط نظامی بهم رساند که تاکسیرانی در شأن یک سرهنگ بازنشسته‌ی مملکت نیست. در عوض کامیون‌رانی خیلی بهتر است.

من آش ارتش خورده و یک آدم سخت‌گیر و نظامی‌ام. تصمیم به هر کاری که بگیرم تا انجامش ندهم ول‌کن معامله نیستم. برای من هیچ کاری نشد ندارد. توی مرام من فقط باید بخواهی و جربزه داشته باشی. گفتم که در سن سی‌ودو سالگی به اخذ دیپلم متوسطه نایل آمدم و افسر شدم. گواهینامه پایه یک گرفتن توی سن پنجاه و پنج سالگی که سهل است، یک گروهان نیروی ویژه به من بده و بگو برو آن‌ور مرز کشور همسایه و تسلحیات نظامی-اش را از کار بینداز و منتظرباش تا نیروی پیاده برسد. همین الان که حالم حسابی گرفته است هم می‌توانم مأموریتم را به نحو احسن انجام بدهم.

تا حالا فقط دو بار توی زندگیم بد آوردم. یک‌بار وقتی که برای اولین بار داشتم با چتر از هواپیما می‌پریدم پایین؛ ترسیدم و شلوارم را خراب‌کردم. دومین بار هم همین امروز چند ساعت پیش. صبح زود با ماشین شکاریم رفتم شرکت تا کامیون را بردارم و سفارش بگیرم. رئیسم برگ مأموریت را داد دستم و گفت با کامیون بروم انبار یک تریلی پر خوراکی را وصل کنم و دویست و هشتاد کیلومتر برانم و برسانمش به شرکتی که بار سفارش داده.

همه‌اش تقصیر ضعیفه ملوسکم است. هر چه تنبیه‌اش می-کنی، تعلیمی نیست. دیشب دوباره هی بازی‌درآورد و گریه و زاری راه‌انداخت که دلش بچه می‌خواهد. گفتم:

«ملوسک جان، کفرم را در نیار! چند بار بهت بگویم؟ تا حالا پیش صد تا دکتر متخصص رفتم. همه می‌گویند اشکال از من نیست،

"اسپرم" هایم به دلیل ژنتیکی قدرت پرش‌شان زیاد نیست و نمی-توانند خودشان را تا تخمدانت برسانند و باردارت کنند.»

حرف تو گوشش نرفت. گفت که جایی خوانده است که در اروپا کلینیک‌هایی است که این نقص ژنتیکی را برطرف می‌کنند، برویم خارج و بچه‌دار شویم. از کوره‌دررفتم و یک پرس کتکش زدم. دست-بردار نبود. باز قربان صدقه‌ام رفت که عاشقم است و اختیارش را دارم، اگر می‌خواهم می‌توانم بکشمش. اما هرگز ترکم نمی‌کند و تا آخر عمر کنیزم می‌ماند.

پدرسگ با این شیرین زبانیش خیلی دلنشین است. انگار که زنم نیست، بعضی اوقات به شک می‌افتم که استغفرالله نکند دختر خودم باشد. خداییش دلم خیلی برایش می‌سوزد. همیشه بعد از آنکه کتکش زدم عذاب وجدان می‌گیرم. ولی کاریش نمی‌شود کرد، زن جماعت را باید کتک‌شان زد. وگرنه چوب تو آستین آدم می‌کنند. قبل از ملوسک من چهار بار ازدواج کرده بودم. دو تا شان ولد چموش بودند و دیر جنبیدند بروند پیش دکتر متخصص و به‌خاطر همین کوتاهی و سبک مغزی سرطان به جانشان افتاد و راهی دیار فانی‌شان کرد. خدا بیامرزدشان! دو تای دیگرشان را طلاق دادم چون هر وقت که مأموریت می‌رفتم حشری می‌شدند و فاسق می‌گرفتند. ملوسکم اما یک چیز دیگر است. دست از پا خطا نمی-کند. فقط بعضی اوقات مثل دیشب توی اعصابم می‌رود. دلم نمی-آید فقط به همین خاطر طلاقش بدهم. از کتک‌زدن و تنبیه و تعلیم و توجیه‌اش هم دیگر حسابی خسته شده‌ام.

امروز از اول صبح که بیدار شدم تا زمانی که چشمم به آینه‌ی ماشین افتاد و از ترس تنم لرزید، دائم به خواست قلبیش فکرمی-کردم. فکرمی‌کردم پول که به اندازه کافی دارم، چرا با ملوسکم یک سفر نروم خارج و بچه‌دارش نکنم. از طرف دیگر اروپا دیدن دارد؛ می‌شود رفت توی کازینوهای معروفش قمارکرد، یا شب‌ها را توی "نایت‌کلاپ"ها با "جان‌جگر"های تمام دنیا خوش گذراند. مگر آدم چقدر عمر می‌کند؟ همین یکی دو روز عمر را اگر پا داد باید حال

کرد... توی همین فکرها بودم که یک‌هو چشمم افتاد توی آینه و دیدم یا حضرت عباس، تریلی به پشت ماشینم وصل نیست! عرق سردی روی پشتم براه افتاد. ترسان از ماشین پیاده شدم و فلفورت پلیس را خبر کردم.

دو تا جوانک تازه کار پلیس دلداریم دادند که تریلی گم شده‌ام به خواست خدا هنوز توی اتوبان موجب تصادفی نشده، چون در غیر این صورت آنها باخبر می‌شدند و تعقیبم می‌کردند. بعد قلم و دفترشان را برداشتند و گزارش نوشتند. آخرسری به شرکت کامیونرانی‌ام تلفن زدند. یک‌هو هر دوتاشان زدند زیر خنده. رئیسم گفت که تریلی توی اتوبان گم نشده، بلکه هنوز توی انبار است. بعد از آنها خواست ماشین شرکت را همان‌جا توی اتوبان بخوابانند و مرا با ماشین پلیس به شرکتم برسانند.

توی شرکت رئیسم مرا به اتاقش برد و دوستانه گفت که قبلاً هم چنین اتفاقی برای یکی از همکاران خیلی قدیمی افتاده. تازه بعد از آن فهمیدند که بیچاره به بیماری دمنس یا فراموشکاری مبتلا است. مؤدبانه کلید کامیون را از من گرفت و ترخیصم کرد و گفت بهتر است هر چه زودتر به دکتر مراجعه کنم.

گه زده‌ام به شخصیت نظامی‌ام. گه. به این می‌گویند بی‌لیاقتی. تحقیر و سرشکستگی‌یی بدتر از این برای یک نظامی وجود ندارد. خداکند همقطاران قبلی‌ام از ماجرا خبردار نشوند! خاک توی سرم که فکرم را با رؤیای بچه‌دارشدن مغز معیوب یک زن مشغول کردم و خودم را به این روز سیاه نشانده‌ام! بگذار برسم خانه، حسابش را کف دستش می‌گذارم! من هزاران جوان لات و لوت و زبان‌نفهم مملکت را توی پادگان آدم‌کردم و از آنها سرباز و مرد زندگی ساختم، حالا نتوانم از عهده‌ی زن احمق خودم بربیایم؟ تعلیمش می‌دهم! بگذار برسم خانه، دندان‌هایش را خرد می‌کنم!

کلک

پدرم با صنار و سی‌شاهی پولی که از رانندگی درمی‌آورد خرج خانه را به سختی می‌داد، حالا چه برسد خرج تحصیل خواهرم. درآمد من هم چندان خوب خوب نبود، اما برای منی که نتوانستم تا دیپلم بیشتر درس بخوانم، چه افتخاری بهتر از اینکه خواهرم دانشگاهی باشد؟

هنوز تحصیلات خواهرم تمام نشده بود که به مادرم گفت به‌زودی از طرف خانواده‌ی استاد درس الهیاتش می‌آیند خواستگاری و می‌خواهد باهاش ازدواج بکند. یکه خوردم.

«استاد الهیات؟!»، متعجب از مادرم پرسیدم.

«آره. می‌گوید آدم خیلی درستی است. چند ترم تا حالا پیشش گذرانده.»، مادرم با خوشحالی جوابم داد.

«آدم درست و معلم دینی؟ دست خوش، بابا! دست خوش! این هم از خواهر عزیز دانشگاهی‌ام! آن‌همه جان‌کندیم و خرج تحصیلش را جورکردیم، حالا خانم می‌خواهد درسش را ول کند و زن یک حاج آقا معلم دینی بشود. نچ نچ نچ... همین را کم داشتیم!»

«بیهوده نفوس بد نزن! خواستگار خواهرت که معلم دینی نیست، استاد داشگاهست.»

«همه‌شان آخوندند، مامان. فقط خجالت می‌کشند عمامه بگذارند سرشان، چون دیگر هیچ‌کس برای آخوندجماعت تره خردنمی‌کند، از بس که تر زدند به دین و ایمان و اعتقاد مردم. نچ نچ نچ... آبروی ما رفت! من را ببین که فکر می‌کردم یک خواهر عاقل و روشنفکردارم! خاک تو سرش! اگر می‌خواست زودی ازدواج‌کند، آن هم با یک همچین آدم گهی، خب، چرا رفت پی تحصیل؟»

«بیهوده جوش نزن! استادش می‌گوید تحصیلش را باید حتماً تا آخر ادامه بدهد. از این گذشته، بار تو هم سبک می‌شود. دیگر لازم نیست خرجش را بدهی...»

خیلی اشتباه کرده بودم. برعکس پیش‌داوری‌هایم آدم بسیار با-نزاکت و مهربانی بود. محترم، خوش‌برخورد، دنیادیده و سراپا وقار و صمیمیت. کم‌حرف می‌زد، بیشتر با دقت به آدم گوش می‌داد. اما وقتی به حرف می‌آمد، احساس می‌کردی کلمات مثل نقل و نبات از لابه‌لای دندان‌های منظم و سفیدش روی لب‌هایش می‌لغزند تا تارهای وجود ترا بنوازند و سبب آرامشت شوند. و چقدر خوشبین؛ خوشبین به همه‌چیز، خوشبین به زندگی، به مرگ، و به دنیا و آخرت.

طبق قولی که داده بود، خواهرم تحصیلش را تا آخر ادامه داد که هیچ، شغلی هم توسط شوهرش در دانشگاه پیدا کرد.

تازه باورکرده بودم که هر معلم دینی و استاد الهیات دانشگاه آخوند و مضر و مکار نیست که استاد، شوهرخواهر محترمم، شروع کرد به نصیحتم که وظیفه هر جوان مسلمان است در اسرع وقت مزدوج شود تا شیطان به جلدش نفوذ نکند و خدای ناکرده دست به خطا نزند و امیالش به راه ناصواب کشیده نشود. اوایل به این نصایح‌اش فقط گوش دادم و چیزی نگفتم. ولی بعد از چندبار پیله-کردنش با احترام به او گفتم که وضعیت مالی‌ام فعلاً چندان مناسب تشکیل‌خانواده‌دادن نیست. اما حق با اوست. سعی می‌کنم در اولین فرصت انجام وظیفه کنم.

به‌زودی مادرم از قول خواهرم مطلبی گفت که کم مانده بود از تعجب شاخ دربیاورم.

«می‌گوید چون تو جوان پاک و سر به‌زیری هستی، میل دارد خواهرش را به تو بدهد.»

«عجب! پس منظورش از وظیفه‌ی شرعی همین بود!»

«کدام وظیفه‌ی شرعی؟»

«هیچی. تا به حال خود استاد شخصاً چندین‌بار مستفیضم‌کرد که وظیفه شرعی هر جوان مسلمان است در اولین فرصت ازدواج کند تا دست به خطا نزند. مردیکه بی‌چشم و رو خجالت نمی‌کشد. استاد دانشگاهست و هنوز مثل عصر حجر می‌خواهد خواهرش را به کسی بدهد! مگر خواهرش مرغ پرکنده است که می‌خواهد او را به من بدهد؟ می‌بینی مامان، همان اولش نگفتم همه‌شان سر و ته یک کرباسند. آخوند است مردیکه. ظاهرش را نبین. خدا می-داند که دیگر چه نقشه‌هایی برای ما توی سرش دارد!»

«اهه، تو هم با این بدبینی‌هایت خسته‌ام کرده‌ای! شوهر خوبی برای خواهرت نیست که هست، بچه‌اش را دوست ندارد، که دارد، خوش اخلاق و مردمدار نیست، که هست. خواهرش هم مثل خودش است. دختر خیلی نجیبی است به خدا....»

«بس‌کن، مامان! لطفاً بهش پیغام بده، خیلی ممنون از محبتت. فعلاً قصد ازدواج ندارم. هر وقت هم خواستم ازدواج کنم، هرگز با فامیل ازدواج نمی‌کنم.»

طولی نکشید که خواهرم شخصاً پیش من آمد و با نگرانی موضوع خواست قلبی شوهرش را عنوان کرد. با دل‌خوری بهش گفتم:

«می‌دانم. مامان خبرش را به‌ام داد. گفتم که، فعلاً قصد ازدواج ندارم. اگر هم روزی به فکر ازدواج افتادم زنم را خودم انتخاب می-کنم. مگر شوهرت را تو خودت انتخاب نکردی؟ اجازه بده من هم در مورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم!»

خواهرم زد زیر گریه.

«چیه؟ چی شده؟ این که گریه ندارد»، با دلسوزی به او گفتم.

«می‌گوید اگر خواهرش را نگیری، طلاقم می‌دهد.»

«طلاقت می‌دهد؟»

یک هفته‌ای نگذشت که خواهرم با پسر دو ساله و شکم حامله‌اش آمد خانه و گفت که شوهرش از خانه بیرونش کرده و می‌خواهد طلاقش بدهد. احتیاج به پرسیدن دلیل نبود.

«بگذار طلاقت بدهد. مردیکه خودش چه گهی است که خواهر پرکنده و دهن‌بسته‌اش باشد؟ از خیرش گذشتیم.»

«بچه‌هایم را چه کار کنم؟...»

«من چه می‌دانم؟ برو یک بابای معمولی برایشان پیدا کن!»، گفتم و با عصبانیت از خانه بیرون زدم.

مادرم بدش نمی‌آمد این وصلت صورت بگیرد، چون عاشق اخلاق دامادش بود و از خواهرش هم بدش نمی‌آمد. ولی پدرم با من هم-عقیده بود و می‌گفت این استاد الهیات خواهرم دیدیم فردا آمد به زنش گفت که مادرت باید از شوهرش طلاق بگیرد و بیاید با بابا یا عمو، با با مرجع تقلید و هر الاغ دیگرش ازدواج کند، آن‌موقع چه کارش کنیم؟

دو هفته‌ای خواهرم خانه ما ماند و از شوهرش خبری نشد. مادرم یک‌بار با خواهرزاده‌ام رفت سراغش، استاد روی حرفش ماند. پدرم مجبور شد برود پیش‌اش. فایده نداشت. با دو تا از دوستانم در این مورد صحبت کردم. یکی بر این نظر بود که چند نفری بریزیم سرش و یک فصل کتکش بزنیم، دوست دیگرم پیشنهاد بهتری داد. گفت که خودم تنهایی بروم سراغش و دو تایی سنگ‌هایمان را با هم واچینیم، اگر نشد، آن‌وقت بهش کلک بزنم. دیدم این توصیه دوستم حرف ندارد که هیچ، واقعاً فوق‌العاده است.

بی‌آنکه در مورد تصمیمم با خواهرم صحبتی کرده باشم رفتم سراغش. خانه نبود. دوبار دیگر رفتم، اصلاً شب‌ها خانه‌ی خودش نبود. مجبور شدم بروم خانه‌ی پدر و مادرش. خواهرش در را برویم بازکرد. قبلاً هم این دختر پرکنده‌ی مطیع اراده قادر و بی‌بروبرگرد برادرش را چندبار از دور دیده بودم. این‌بار که مرا دید مثل گذشته غریبانه برخورد نکرد؛ چادر از سرش لغزید روی شانه‌هایش. خداییش خوش‌برورو بود.

«خیلی خوش آمدید! بفرمایید تو!»
«مرسی، ممنونم. با استاد عرض کوچکی داشتم. منزل تشریف دارند؟»
«نه اینجا نیستند. حتماً سمینار دارند. حالا چرا دم در ایستاده‌اید؟ خب، بفرمایید تو...»

حوصله نداشتم بروم با پدر و مادرش هم روبرو شوم. راستش دلم می‌خواست بهش بگویم، خانم، این چه برادر گهی است که دارید؟ زن و بچه‌اش را ول‌کرده به امان خدا که چه؟ مگر ازدواج زوریست؟ لطفاً برو سراغ یکی دیگر! من خودم دوست‌دختر دارم. معامله بی‌معامله! جلوی دهانم را گرفتم و فقط پرسیدم:
«کجا می‌توانم استاد را پیداکنم؟ تا حالا سه‌بار رفتم منزلشان، تشریف نداشتند. کار واجبی با ایشان دارم.»
«قبل از ظهرها عموماً توی دفتر دانشکده‌شان هستند...»
«شاشیدم به هر چه دانشکده و استاد این مملکت اسلامی!»، روی زبانم آمد بگویم؛ عصبانیتم را قورت‌دادم و بی‌آنکه به صورتش نگاه‌کنم ازش سرسرکی خداحافظی کردم و برگشتم خانه. فردا رفتم دانشگاه. توی دفترش نبود. منشی‌اش گفت که دارد تدریس می‌کند، یک ربع دیگر می‌آید.

آمد. سرزنده، خوشحال و باوقار. اصلاً و ابداً نشان نمی‌داد که از دیدنم متعجب باشد. به صمیمیت همیشه با من دست داد و خوش‌وبش‌کرد. سراغ زن و بچه‌اش را هم اصلاً نگرفت. فکرکردم نکند فکر می‌کند من هم یکی از دانشجوهایش هستم. گفتم پسرش برایش خیلی بی‌قراری می‌کند و می‌خواسته با من بیاید نزدش. اخم‌هایش درهم‌رفت. در حالی‌که سعی می‌کرد خود را با کتاب و دفترهایی که روی میزش بود مشغول کند، با دل‌خوری پرسید:
«چه کاری می‌توانم واسه‌ت بکنم؟»

منظور از مزاحمتم را برایش تعریف کردم. با صبوری و نزاکت خسته‌کننده‌ی همیشگی‌اش به حرف‌هایم گوش داد. وقتی حرف-

هایم تمام شد، لحظه‌ای چیزی نگفت، فقط با خودکاری که حالا در دستش بود شروع به نواختن روی میز کارش کرد. بعد به چشم-هایم خیره شد و گفت:

«مگر همشیره‌ام چه عیبی دارد که نمی‌خواهی بگیریش؟»

«خواهرتان هیچ عیبی ندارند، استاد! عیب از خود من است.»

خنده‌اش گرفت. با ناباوری گفت:

«هر عیبی داشته باشی، تاج‌سر خواهرم هستی.»

«شرمنده‌ام که مجبورم ناامیدتان بکنم! عیبم علاج ندارد، استاد! یعنی، یعنی، چه جوری بگویم. عیبم در واقع عیب نیست. من. من....»

«تو چی جانم؟ خجالت نکش! هر مشکلی داشته باشی کمکت می‌کنم. ما که غریبه نیستیم. برادر خانمم هستی، مثل اینکه برادر خودمی. از همه اینها گذشته، تو جوان خیلی پاک و شیر حلال-خورده‌ای هستی! به جان بچه‌ام هر مشکلی داشته باشی کمکت می‌کنم!»

«استاد، خواهر شما، به چشم برادری عرض می‌کنم، دختر قشنگ و خیلی خوب و قابلی است. بیگمان از نظر خصوصیات اخلاقی خیلی از خوبی‌های شما را به ارث برده. هر کسی سعادت وصلت با ایشان را داشته باشد، خوشبخت می‌شود. مشکل من این است که ایشان با من هرگز خوشبخت نخواهد بود، استاد! من نه تنها خواهر شما را، بلکه هیچ دختر دیگری را متأسفانه نمی‌توانم خوشبخت کنم! شما را به خدا از این وصلت صرف نظرکنید! این نه به نفع خواهرتان است، نه به نفع شماست و نه به نفع من و خواهر و خواهرزاده‌هایم.»

«چرا جانم، به نفع همه ماست. من هر دوتایتان را بخوبی می-شناسم. خودت را دست‌کم نگیر! تو همشیره‌ام را خوشبخت می-کنی هیچ، خودت هم خوشبخت خواهی شد. باور کن! من که بدی خانواده‌ام را نمی‌خواهم. این جور فکرها که آدم قبل از ازدواج ترس برش می‌دارد که خدای ناکرده امکان دارد از عهده‌ی تشکیل خانواده

برنیاید، افکاریست که هر جوان مسلمان مسؤل و وظیفه شناسی اوایل باهاش کلنجار می‌رود. من هم قبل از ازدواج با همشیره‌ات درست همین فکرهایی را که تو حالا داری داشتم. خاطرجمع باش! خدا کمک‌تان می‌کند و هر دوتاتان با هم خوشبخت می‌شوید!»

«استاد، شما آدم عالم و دانشمندی هستید، حتماً تا حالا در مورد بعضی از مردها شنیده‌اید که مرد نیستند.»

برق از چشم‌هایش پرید، اخم‌هایش درهم‌رفت و آهسته و ناباور پرسید:

«یعنی چه که بعضی از مردها مرد نیستند؟!»

«استاد، شما را به خدا این موضوع بین خودمان بماند! من نمی-توانم با یک زن ازدواج کنم. در خلقت من اشتباهی رخداده. من بی-تقصیرم. خدای تعالی روح زنانه‌ام را اسیر این جسم مردانه‌ام آفریده. به اندازه‌ی کافی توی اجتماع سرشکسته هستم، شما دیگر مشکلاتم را بیشتر نکنید! اگر با خواهرتان ازدواج کنم، دوست پسر خیلی حسودم دیوانه می‌شود و آبروی همه ما را می‌برد...»

«اعوذ بالله من الشیطان الرجیم! برو گورت را گم کن، کثافت!»

خشمگین از جایش برخاست. قبل از آنکه با من گلاویز شود و از دفترش بیرونم کند، راضی از نتیجه‌ی دیدارم، دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و دفتر و محوطه‌ی دانشگاه اسلامی را ترک کردم.

فردای این دیدار خواهرم با بچه‌اش به خانه‌اش برگردانده شد، به این شرط که تا وقتی من پیش پدر و مادرم زندگی می‌کنم، هرگز پایش را توی خانه‌ی ما نگذارد و از دیدن من به کلی پرهیزکند، حتی در کوچه و بازار. بچه‌هایش هم هرگز نباید بدانند که دایی دارند. وگرنه خواهرم سه طلاقه خواهد شد.

این تصمیم استاد، شوهرخواهرم، خیلی برای خانواده‌ام سخت و غیرقابل تحمل بود. اما از اینکه غائله خوابیده بود، همه‌ی ما خوشحال بودیم. جریان کلکم را شبی برای خانواده‌ام تعریف‌کردم و برای اینکه ذهن‌شان در مورد ادعای دروغینم آشفته نشود، به

مادرم مژده‌دادم که به‌زودی او را با دختری که زن آینده‌ی من خواهد شد، آشنا می‌کنم.

پدرم که اعصابش در هفته‌های اخیر از دست دامادش حسابی خط‌خطی و متشنج بود، نفس راحتی کشید، پاکت سیگارش را برداشت، سیگاری گیراند و به شوخی گفت:

«خوب قسر در رفتی! ناقلا، یک فکری هم به حال من بکن! یک‌هو دیدی همین فردا پس فردا آمد گفت که باید خواهرش را بگیرم. آن-موقع من بدبخت با دو تا زن چه کارکنم؟»

مادرم نیشگونش گرفت و با دلخوری گفت:

«فرصت طلب! تو که از خدا می‌خواهی...»

تنش

چهار نفر دور میزی نشسته‌اند و دارند در مورد چگونگی به پایان بردن آخرین رابطه ی عشقی‌شان گفتگو می‌کنند. خانم "آ" با خاتمه‌ی ماجرایش رو به آقای "پ" می‌گوید: « پ، حالا دیگر نوبت توست.»

آقای پ شروع می‌کند: «شانزده سال پیش با دختری آشنا شدم. چهار هفته با هم بودیم که همکار نزدیکی به من گفت که دوست دخترم شبی پیشش آمده و تا صبح توی خانه‌اش مانده، اما هنوز بین‌شان اتفاقی نیفتاده، چون او از رابطه‌ی ما خبر دارد و نمی‌خواسته موجب دلخوریم شود. از او تشکر کردم و گفتم که هر دوی آنها آدم‌های مستقل و آزادی هستند و باید کاری را بکنند که به آن تمایل دارند. دوست‌دخترم همچنان پیش من می‌آمد و از عشقش نسبت به من می‌گفت. من هم مثل همیشه تکرار می-کردم که ما تازه با هم آشنا شده‌ایم و فعلاً از یک رابطه‌ی جدی و با ثبات نمی‌توانیم حرف بزنیم. چندی بعد از همکارم در مورد چگونگی رابطه‌ی آنها پرسیدم. همکارم گفت که شبی را در خانه‌ی دوستم گذرانده و بعد از آن نخواسته با او دیداری داشته باشد. به دوست-دخترم حدود دو ماه مهلت دادم تا ببینم شاید خودش این موضوع را برایم اقرارکند. چون فکر می‌کردم رابطه‌ی ما هنوز رابطه‌ای جدی و با ثبات نیست، بنابراین حق اوست پیش کسی دیگر نیز دنبال خوشبختی‌اش بگردد. دو ماه گذشت و او از ماجرایش چیزی برایم نگفت. خوشبختانه همان روزها مجبور شدم به خاطر مسائل شغلی از آن شهر به شهر دیگری نقل مکان کنم. موقع رفتن با او نشستم و دوستانه در مورد وضعیت رابطه‌مان صحبت کردم و

توضیح دادم که ما دو نفر تیپ همدیگر نیستیم و هر کس باید خوشبختیش را پیش یک نفر دیگر بجوید. با این وجود می‌توانیم دوست‌های خوبی باشیم. از این ماجرا حالا شانزده سال می‌گذرد. او هنوز در همان خانه و همان شهر زندگی می‌کند و هر ماه یکی دو بار به من زنگ می‌زند و با من در مورد مشکلاتش صحبت می‌کند. اما هنوز که هنوز است علت اصلی قطع رابطه‌مان را بهش نگفته‌ام.»

آقای "م" می‌پرسد: « با همکارت چه کار کردی؟»

«دیگر ندیدمش.»

«آن زمان به دوست دخترت چه احساسی داشتی؟ از این کارش خشمگین نبودی؟»

«خشمگین نه، ولی دلگیر بودم.»

«چرا بهش نگفتی؟»

«لازم ندیدم. فهمیدم که تیپ من نیست، به همین خاطر دوستانه ماجرا را فیصله دادم. اگر علت اصلی را می‌گفتم، شاید از جدایی خیلی زجر می‌کشید.»

خانم "ع" با تعجب می‌پرسد: « پ، تو خودت چی، واقعاً زجر نکشیدی؟»

«نه. چرا زجر بکشم. با زنی شروع به رابطه کردم. بین ما هنوز هیچ چیز مطمئن نبود. نشد. باید با کسی دیگر امتحان می‌کردم.»

«ولی دلت درد گرفت، پ، نگرفت؟ می‌خواستی بزنی زیر گوشش، نمی‌خواستی؟»

«نه. اصلاً نه.»

خانم "آ" می‌گوید:«نمی‌فهمم. چگونه می‌توانستی احساسی نداشته باشی؟»

«احساس داشتم. واقعاً متأسف بودم از اینکه مجبور به قطع رابطه‌ام. ولی گزینه‌ی دیگری پیش‌رویم نبود.»

آقای "م" برانگیخته می‌گوید:«می‌بینی، متآسف بودی. یعنی زجرکشیدی. پ، تو زجرکشیدن را دوست داری. این یعنی اینکه تیغ

برداری و خودزنی بکنی. پ، عوض این کار چرا خودت را نمی‌کشی و راحت نمی‌شوی؟»

اقای "پ" متوجه برانگیختگی "م" می‌شود و در فکر است چگونه آرامش کند. خانم "ع" نیز متوجه تنش جو شده‌است و در صدد تغییر آن بر می‌آید:«آ، م، شما پ را به خوبی من نمی‌شناسید. شاید این جور رفتارکردنش به خاطر گذشته‌اش است. پ برایم قبلا تعریف‌کرد که مورد ضرب و شتم قرار گرفته که هیچ، بهش حتی تجاوز شده.»

آقای "م" صدایش بلند می‌شود:« پ، باید تراپی بشوی! تو تا حال پیش روانکاوی رفتی؟»

«نه. هنوز لازم ندیدم. تا حالا توانسته‌ام با زندگیم به خوبی کنار بیایم.»

آقای "م" از جایش بر می‌خیزد و خشمگین می‌گوید: «تو نرمال نیستی. لبخند و رفتار دوستانه‌ات صادقانه نیست. نمی‌خواهم دیگر با تو حرف بزنم. تو مریضی!» و از آنجا می‌رود.

خانم "ع" ساکت است. خانم "آ" نگران و عصبی می‌گوید:«پ، تو که عیسی مسیح نیستی. بخشیدن تو مریضی است. برو پیش روانکاو خودت را معالجه کن!» او نیز بر می‌خیزد. آقای "پ" که با افشا شدن گوشه‌ای از گذشته‌ی شقاوت‌بارش توسط خانم "ع" زخم‌هایش تازه شده و در فضاهای زجرآور گذشته به‌سر می‌برد، انگار که بخواهد از کابوسی برخیزد، به خانم "آ" می‌گوید:«سوء تفاهم پیش آمده. بشین تا برایت به تفصیل تعریف کنم. من برای برخوردم دلایلی دارم.»

خانم "آ" نیز عصبی و بی‌اعتنا دور می‌شود. خانم "ع" اما هنوز آنجا همچنان ساکت نشسته است. آقای "پ"، نیشخندی می‌زند و با ناباوری سرش را تکان می‌دهد. خانم "ع" غمگین می‌گوید: «چه روز بدی، پ! چه روز بدی!»

«روز بد نه، برخورد بد. من به آنچه که هستید احترام می‌گذارم. متأسفانه مثل اینکه شماها نمی‌توانید برای جور دیگری بودن من احترام قایل باشید.»

«باور کن ما دوستت داریم، پ. خیلی هم بهت احترام می‌گذاریم. ولی می‌خواهیم کمکت کنیم. این‌جوری زندگی را به خودت خیلی سخت می‌گیری.»

«کمک؟ هه. شماها با این رفتارتان زندگی را برایم سخت کردید. بعضی آدم‌ها وقتی نمی‌توانند کمک کنند، عصبی می شوند و در صدد بر می‌آیند طرف‌شان را نابود کنند. شنیدی "م" چی گفت؟ "برو خودت را بکش!" هه. از رفتارتان خنده‌ام می‌گیرد.»

«منظورش واقعاً این نبود که بروی خودت را بکشی، پ. می‌خواست بیدارت کند که حقت را بگیری. جلوی خشم و عصبیت‌ات را بیهوده نگیری. بلکه آنها را بروز بدهی. تو باید بروی پیش روانکاو، پ. تا این کار را یاد بگیری!»

«یاد می گیرم. یاد می‌گیرم. فعلاً که امروز از شماها به اندازه‌ی کافی خودخواهی لجام‌گسیخته را تجربه کردم. می‌دانی اصلاً چیه. من مسیح نیستم، اما سال‌هاست که او مثل یک دوست، یک برادر، یک همراه همیشه با من بوده و کمکم کرده که همین باشم که هستم: بدون پیش‌داوری، بدون کینه.»

«تو با این‌گونه بودنت آدم‌ها را تحریک می‌کنی پ، می‌دانستی؟»

ابروهای آقای "پ" در هم می‌رود. انگار ناگهان مطلب بسیار مهمی دستگیرش شده است. با کنجکاوی می‌گوید: «تحریک! اه اه اه، عجب چیز درستی گفتی! چرا خودم متوجه نشدم؟ خیلی ممنون!»

«همین ممنون گفتنت هم نوعی تحریک است پ، می‌دانی؟ ما مثل تو نیستیم. هیچ‌کس مثل تو نیست.»

«اشتباه می‌کنی، خیلی‌ها مثل شماها نیستند. من را لطفاً استثناء ندان. بی‌گمان از حماقت من بود که به فکرم نرسید ناخواسته دارم شماها را تحریک می‌کنم. امروز درس خوبی بود.

فراموشش نمی‌کنم. ع، تو بهتر از م و آ من را می‌شناسی. من نقاب به چهره‌ام نزده‌ام. همین هستم که می‌بینی. منظورم به هیچ‌وجه این نیست که از کسی بهترم. اصلاً هیچ کسی بهتر یا بدتر از دیگری نیست. فقط معیارها فرق می‌کنند. فلسفه زندگی من این است که انسان‌ها را تحقیر نکن و موجب رنجش خاطرشان نشو، چرا که آنها به اندازه‌ی کافی در این هستی زجر می‌کشند. به رویشان لبخند بزن. دردهایشان را با دوستی و گذشت خودت التیام ببخش. دوستشان بدار و با این‌گونه بودنت نشان بده که جور دیگری هم می‌شود زیست.»

خانم "ع" متشنج دست به داخل کیفش می‌کند. بسته‌ای دستمال کاغذی بر می‌دارد و گریان می‌گوید: «تو استثناء نیستی، پ. تو دیوانه‌ای! دیوانه بسه! دیگر حرف نزن!»

مفلوکان

دمپایی‌های جورواجور بیرون مغازه توجه‌اش را به خود جلب‌کرد. به طرفشان رفت و تعدادی از آنها را به‌پا کرد. هنگام حستجوی دمپایی‌های اندازه خود چشمش یکی‌دوبار به درون مغازه افتاد. زن جوان شیک‌پوشی پشت دخل نشسته بود و بی‌حوصله به در چشم دوخته بود.

هر جفت از دمپایی‌های حراجی یک ایرادی داشت؛ یا یکی تسمه و بند محافظ نداشت، یا که نمره‌ی یکی بزرگتر از دیگری بود. به دردش نمی‌خوردند، با این‌حال نمی‌توانست از آنها دل بکند و بیهوده به جستن یک جفت دمپایی‌ی سالم ادامه داد.

عابری که با عجله از آنجا می‌گذشت غمخوارانه گفت:

«فروشنده‌های مغازه آدمای خطرناکین! اگه دستشون بهت برسه دست و پات رو قطع می‌کنن! زودباش جونت رو نجات بده!»

تعجب کرد، اما باورش نشد. با گذشتن عابر از جلوی در مغازه، زن فروشنده همراه مردی بیرون آمد و چند قدمی دنبالش رفت و صدایش کرد. عابر با چالاکی ناپدید شده بود. دیری نگذشت که زن فروشنده متوجه او شد. با تبسمی عصبی به مرد همراهش اشاره کرد تا به سراغش برود.

مرد همراه زن فروشنده مسلح بود و تهدیدکنان به‌طرفش حرکت کرد. تازه اخطار عابر را جدی گرفت و درصدد فرار برآمد. صدای شلیک گلوله‌ای لحظه‌ای پاهایش را میخکوب زمین کرد. دوباره صدای شلیک شنید. تیری فش‌کنان از کنار گوشش گذشت. حس گنگی به حرکتش درآورد. به زیکزاک دویدن پرداخت تا گلوله غافلگیرش نکند. به‌زودی به سراشیبی تند دره‌ای رسید. با کمی

درنگ خود را به آن سپرد و به غلتیدن افتاد. در حین غلتیدن سعی-کرد مرد مسلح را با فحش و دشنام تحریک‌کند تا در خشم و عصبیت ناشی از آن نتواند خوب هدفگیری کند.

در انتهای سراشیبی رودخانه‌ای جریان داشت. تعداد زیادی آدم که اعضای بدنشان از هم جدا شده بود رقت‌ناک بر سطح آب شناور بودند. آدم‌ها با دیدن او به سویش شتافتند، ذوق‌زده و دردمند یک-صدا به حرف آمدند:

«بگو آنجا چه خبره؟ بگو آنجا چه خبره؟ مادرم... بگو آنجا... پسرم... بگو... بگو... زنم رفته‌بود... خواهرم... خواهرم گفت... موقع امتحانم بود... داشتم می‌رفتم برای کارم مصاحبه... باید برگردم امتحاناتم را بدهم... بگو آنجا... نمی‌دانم سر بچه‌ها چی آمده... باید برگردم... باید برگردم... دلم خیلی تنگ شده... هلاکم... بگو چرا کاری نمی-کنند تا برگردم... چرا فراموشم کرده‌ند... من هیچ‌کس را فراموش نکرده‌م... بگو... بگو...آنجا... آنجا... تو تازگی‌ها گذرت به کوچه‌مان نیفتاد؟ آنجا یک درخت چنار بود... من... من هلاک آن کوچه‌م... من هم هلاکم... هلاکم... هلاک... دلم برای همه تنگ شده... گفت... بگو... شوهرم رفته بود.... باید بروم... دخترم... بگو آنجا... آنجا... مغازه... کفش... فروشنده... اسلحه... دره... رفیقم...رفیق... چطور شد تو جان سالم بدر بردی؟ خواستم بروم تو... خواستم... مگه... گفتم... گفتم... گفت... گفت... بگو... بگو... چرا... چرا... بگم... بگم... کی...»

همه ضمن طرح ده‌ها سؤال، هم‌صدا، یک بند صحبت می‌کردند و احتیاج شدیدی به گوشی شنوا داشتند. از آنها، از وضعیت علاج ناپذیر و فلاکت‌بارشان به وحشت افتاد و برایشان مرگی فوری آرزو کرد تا از آن همه عذاب خلاص شوند.

تصمیم گرفت در خلاف مسیر آب رودخانه شنا کند. «من باید از اینجا برم. شاید تونستم یه جوری واسه تون کمک بیارم...»

نمی‌شنیدند یا که شاید نمی‌خواستند بشنوند، همچنان لب-هایشان می‌جنبید و درهم و یک بند زمزمه می‌کردند و با همه

ناتوانی و فلاکت‌شان تلاش می‌ورزیدند به پیروی از او در خلاف مسیر آب شنا کنند.

بعد از مدتی به جلو شنا کردن سرش را به طرف آنها برگرداند. آن دست‌ها و پاهای قطع شده هماهنگ با سایر اعضای بدن به طور اعجاب‌انگیزی به حرکت درآمده و رقت‌بار در تکاپو بودند تا برخلاف مسیر رودخانه راهی به جلو بگشایند. اما برغم همه تلاش تنها می‌توانستند خود را روی سطح آب شناور نگهدارند. صدای درهم و دردمند و خاموشی‌ناپذیرشان همچنان گوش‌ها را می‌آزرد:

«وایستا من هم بیایم... وایستا... ترا به خدا تنهایی نرو... نرو... بگذار من هم با تو بیایم... بیایم... بیایم... کمک کن... من هم می‌خواهم برگردم... اینجا... اینجا... هلاک... هلاک... دستم را بگیر.... وایستا... ترا به خدا... خدا... خدا... آنجا... آنجا... وایستا... وایستا...»

مدتی بعد متوجه چارراهی شد. از رودخانه بیرون آمد و در امتداد یکی از جاده‌ها که سربالایی بود شتابان به راه افتاد.

«خدای من، چه اتفاقی افتاده! کی میتونه این قدر قسی‌القلب باشه که دست و پای آدم رو ببره و زنده زنده بیندازتش توی رودخونه؟! وای... اون لب‌ها، اون لب‌هایی که یه بند تکون می‌خوردند و حرف می‌زدند! و اون چشم‌های بی فروغ و مرده! وااخ...»، با خود گفت و عقش گرفت.

بالاخره راه سربالایی به دشت دل‌انگیز و سرسبزی منتهی گشت. شگفت زده متوجه شد که با هر حرکتش درختان و گیاهان پیرامون نیز به نرمی می‌جنبند و به این ترتیب درصدد برقراری رابطه با او هستند. رفته‌رفته دریافت که آنها نه تنها با هر حرکتش می‌جنبند، بلکه با گذشتن هر فکر هنوز به زبان نیامده‌ای در ذهن، با او به گفتگو می‌پردازند.

آنقدر سرمست و شاد و حیران بود که دمپایی‌ها، زن فروشنده و مرد مسلح و دره و رودخانه و درد و عذاب مفلوکان شناور روی سطح آب را از یاد برد. هنوز مدت زیادی از رسیدنش به آن دشت

مصفا و دل‌انگیز نمی‌گذشت که مرد جوان کیف‌بدستی پیدایش شد.

«خیلی زود اومدی. اسمت چیه؟»

اسمش را گفت. مرد جوان لحظه‌ای داخل لیستش را جستجو کرد، وقتی نیافت، دفترش را بست و بی‌حوصله گفت:

«اسمت تو لیست نیست. دنبالم بیا تا تکلیفت روشن بشه!»

ترسید از آنجا بیرونش کنند. به یاد مفلوکان افتاد. التماس‌کنان گفت:

«بی‌زحمت منو هر چه سریع‌تر ببرید پیش مسئولتان یا کسی که به اندازه کافی وقت برای شیندن چیزای باورنکردنی داشته باشه...»

گاهی وقتا این‌جوریه

یک

دوستم بود، ولی نمی‌تونست با من باشه. می‌گفت که در جستجوی زن ایده‌آلشه. با من فقط می‌تونه گه‌گاهی بره توی رختخواب، مثل چند زن دیگه‌ای که باهاشونه. سه ماه بیشتر نتونستم دوام بیارم. قاطی کردم و مجبور شدم برم پیش روانکاو.

یه شب رفته بودم رقص. یه مرد جوان خوش تیپی دیدم که اگرچه خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید، ولی چشماش مثل چشم-های دوست دیونه و سرگردان قبلی‌ام بود. بهش لبخند زدم. با اشتیاق جواب لبخندم رو داد. چند دقیقه بعد اومد پیشم و گفت:

«یه خورده مستم. اما مستی و راستی، خیلی دوست دارم لبات رو ببوسم.»

یکه خوردم. رومو برگرداندم تا راهشو بگیره و بره. فهمید که خیط کاشته. گفت:

«خیلی ببخش از این‌که رک و راست گفتم ازت چی می‌خوام. چند هفته است که مست می‌کنم و یه سیگار بارکرده دود میدم و میایم از خونه بیرون تا با یکی آشنا بشم. حالا که اجازه نمیدی لبای مثه شقایقت رو ببوسم، بیا با هم یه دور برقصیم!»

«اوه... این یکیش دیگه حسابی قاطیه!»، پیش خودم فکر کردم و بهانه آوردم:

«از این آهنگ خوشم نمیاد.»

گفت:

«باشه. پس صبر می‌کنم تا آهنگ بعدی.»

با آهنگ بعدی باهاش رفتم توی پیست رقص. ولی حوصله‌اش رو نداشتم. فکرم هنوز پیش دوست قبلی‌ام بود. خوشبختانه یه مرد آشنایی داشت می‌رقصید. رفتم سراغش و این مست بی‌ادب رو گذاشتم به حال خودش. بیچاره، ماتش برده بود. چند لحظه حیرت-زده نگاهم کرد و بعدش از رقصیدن دست کشید. پیش خودم گفتم:
«احمق، اینم از رک و راستی و بندکردنت! برو حال کن!»

یه ساعت بعد، وقتی‌که می‌خواستم برم خونه، رفتم سراغش و دوستانه گفتم:
«شبت بخیر! خوش بگذره!»
هیچی نگفت. فقط گیج و منگ نگاهم کرد. یه نگاه خشک و خالی، بدون لبخند.

یه ماه بعد دوباره دیدمش. مستی و منگی دفعه قبل درش پیدا نبود.
«چه جذاب و تو دل برو! درست تیپ خودم!»، تو این خیال تقریبن یه ساعتی نگاهش کردم تا ببینم با کیه و چه جوری رفتار می‌کنه. تنها بود. نمی‌رقصید و فقط پاهای رقصنده‌ها را مثل بچه‌های کنجکاو نگاه می‌کرد. رفتم پیشش و گفتم:
«سلام. حافظه‌ات خوبه؟»
پرسید:
«چطور مگه؟»

شماره تلفنم رو بهش گفتم. گفت:
«اوه، دو شماره وسط رو نگرفتم.»

شماره‌ام رو روی کاغذی نوشتم و بهش دادم. او هم شماره‌اش رو داد. فرداش بهم زنگ زد. قرارگذاشتیم آخرهفته همدیگه رو ببینیم.

به‌خاطر بچه‌ام نمی‌تونستم سر قرار برم، واسه همین بهش زنگ زدم و قرار ملاقات‌مون رو به تعویق انداختم.

ناشی بود. می‌گفت تا حال با خانمی قرار نذاشته و یه جای مناسب توی شهر نمی‌شناسه. با هم رفتیم توی یه کافه. مرد

آرومی بود، چند سال مسن‌تر از آنچه که من حدس می‌زدم. براش گفتم که هنوز عاشق یه نفرم که دوستم داره ولی نمی‌تونه با من باشه. با حوصله و دقت به حرفام گوش داد. آخرسری گفت:
«این که خیلی قشنگه. مگه چیزی زیباتر از دوست داشتن هم توی دنیا وجود داره؟ خوش به حالت که عاشق یکی هستی!»

اون شب بین ما هیچ اتفاقی نیفتاد. موقع خداحافظی پرسید که میتونه منو برسونه خونه. گفتم نه. چند روز بعد بهش زنگ زدم و گفتم که مایلم یه بار دیگه هم همدیگه رو ببینیم. دعوتم کرد خونه-اش.

خونه‌اش خالی و دلگیر به نظر می‌رسید. با این حال من برای اولین بار توی عمرم موقع همخوابی با مردی تونستم ارضاء بشم.

برخلاف اون شب اول آشنایی مون، هرگز مست و منگ نبود. حتی سیگار هم نمی‌کشید، حالا چه برسه به حشیش. ولی دیونه بود. یه دیونه‌ی رمانتیک. صدام می‌کرد "شقایق". یه بار با عصبانیت بهش گفتم:
«منو لطفن به این اسم عجیب صدا نکن! من اصلن تو عمرم هرگز یه همچین گلی ندیده‌ام.»

خندید:
«باشه، باشه. ولی بیا اول ترو باهاش آشنا کنم.»

منو در آغوش گرفت و برد جلوی آینه، خودم رو نشونم داد و کودکانه گفت:
«بفرما! اینم شقایق زیبایی که گفتی تا حالا ندیدیش! تماشاش کن! تماشاش کن! می بینی چه گل قشنگیه؟»

لحظه‌ای احساس غیرقابل توصیف خوشبختی تموم وجودم را فراگرفت. گرم بوسیدمش.

کم‌کم به شقایق صدامزدنش عادت کردم. ازش خیلی خوشم می‌اومد. بی آزار و منصف و مهربان بود. چی می‌دونم، شاید هم اصلن خودش مثه گل شقایقش بود.

چند ماه بعد، یه شب با هم رفته بودیم بیرون. ناگهان دوست قبلی‌ام رو دیدم که با یه دختر جوانی داشت می‌رقصید. غصه‌ام گرفت. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. از غصه و حسادت دست دوست رمانتیکم رو گرفتم و گفتم بریم برقصیم. شم قویی داشت. فهمید که یه چیزیم شده. پرسید:

«چیه؟ چرا یه‌هو غمگین شده‌ی؟»

دوست قبلی‌ام رو نشونش دادم و در حین رقص خودم رو سپردم به دست او و اشکهام. مهربان و پرتفاهم در آغوشم گرفت و گفت:

«گریه کن! گریه کن! خوب میشه. دختر، تو چه دل عاشقی داری!»

انگاری بابام بود، بغلش کردم و روی شانه‌اش زارزار زدم زیر گریه.

چند سالی با هم بودیم. تو رختخواب معرکه بود. اگرچه با "شقایق... شقایق..." گفتنش بعضی اوقات می‌رفت تو اعصابم. با این‌همه احساس می‌کردم که هم مرد منه، هم خواهرم، رفیقم، برادرم.

خب، چه میشه کرد. همه چیز بالاخره یه روز واسه آدم عادی و بیهوده و خسته‌کننده میشه. دوست رمانتیکم هم همین‌طور.

تازگی‌ها دوست‌پسر سابقم به‌ام زنگ زد و با صدای بیماری گفت که مدتی به خاطر سکته‌ی قلبی توی بیمارستان بستری بوده و دوست داره منو فوراً ببینه و یه چیز مهمی رو به‌ام بگه. با عجله رفتم پیشش. پیرتر و بیچاره و نزار شده بود. ازش پرسیدم:

«خب چی می‌خواستی به‌ام بگی؟»

گفت:

«تو بیمارستان که بودم یه شب خواب دیدم که زن ایده‌آلم رو به‌دست آوردم و بی‌آنکه بشناسمش، از دستش داده‌ام.»

گفتم:

«خوش به حالت که بالاخره دستت بهش رسید!»

دستم رو تو دستش گرفت، تو چشمام نگاه کرد و جدی و قاطعانه گفت:

«حالا دوباره تو دستمه. به هر قیمتی شده از دستش نمیدم!»

بعد از کلی کلنجار با خودم، دوست "شقایق"م رو بغل کردم و گریان گفتم که هم او و هم دوست قبلی‌ام رو به یه اندازه دوست دارم. اشک‌هامو پاک کرد و لحظه‌ای با نگاه غریب و غمگینی توی چشم‌هام زل زد و گفت:

«گاهی وقتها کار ما آدم‌ها این‌جوریه. هه! چه میشه کرد؟ حیف که نتونستم خوشبختت کنم! ولی با هرکی باشی، عاشق بودنت مقدسه... برو خوشبختی رو با هاش تجربه کن!»

دلواپس پرسیدم:

«تو رو چه کار کنم؟!»

نفس عمیقی کشید و آهسته و شکست‌خورده گفت:

«نگرونم نباش! یه جوری تاب میارم.»

با عجله بوسم کرد و سر بزیز به راه افتاد.

دو

های...های...های... حالا چه دلشکسته و ویرانم! آه، ای خدای شقایق‌ها، ترا به زخم‌های برادرم عیسی، تنهایم نگذار!

تو به من چشم دادی تا ببینم، دل دادی تا دوست بدارم، جان دادی تا شاکر باشم. و شاکرم. ترا هماره سراپا شاکرم از اینکه مجالم بخشیدی هم تولد و هم مرگ عزیزان را تجربه کنم؛ عشق را و شکست را نیز. پس، در این لحظه‌ی تحقیر و تنهایی نیز دوباره دستم بگیر و بگذار بپاخیزم و شقایقی دیگر را عاشق باشم!

سه

خوب مخش رو کار گرفتم! همین‌که فهمید علت سکته قلبی کذایی مشکلات مالی شرکتم بوده، پرسید چقدر بدهی دارم. حتماً واسه‌م جور میکنه. حیف که رقم بالا نگفتم! نه، زیاده‌روی نبایستی بکنم، همین رقم فعلن واسه یه خانم معلم کافیه. خودمونیم آ، زن-

ها واقعن واسه خودشان یه موجود عجیبین؛ تا وقتی عاشقتن واسه‌ات جون میدن، میشه حتی بفرستی شون کاسبی. اما وای به اون روزی که مدتی باهاشون زندگی کنی و دچار روزمرگی بشن! واخ... واخ... واخ... چوب تو آستینت میکنن. مثه زن سابقم. جنده، با هزار دوز و کلک قضایی نه تنها به قاضی قبولاند که پدر با صلاحیتی نیستم، بلکه حتی شرکتم رو به ورشکستگی کشاند. زنکه گه ازم انتظار داشت حتی بعد از زایمان هم واسش کس لیسی کنم. تف! حالمو به هم میزد. هه هه... مخ اونو هم خوب کار گرفته بودم! وکیل و از خانواده‌ی مایه داریه. ازش بهم چیز زیادی نرسید مهم نیست، اما خوب جایی تونستم تخمم رو بکارم! بچه‌ام رو واسم بزرگ میکنه. هر چه باشه من پدرشم. هاهاها...

قلق این یکی چه بود؟ از پشت دوست داشت، نه؟ اه، انگاری یادم نیست. گه بزنه به این حافظه‌ام. آروم باش پسر! آروم باش! آروم! چه خبرته؟ اعتماد به نفس‌ات کو؟ انشتاین هم اگه جات بود از عهده‌ی این‌همه کس‌شماری بر نمی‌اومد. حالا خوب فکرکن ببین چه جور کردنی دوست داشت. اهل گل و این جور ادا و اطوارها نیست، چون‌که می‌گفت دوستش مرد خوبیه، ولی زیادی رمانتیکه. پس... پس... خودشه. آره، خودشه. همونیه که وقت کردن کتک دلش می خواست.

چهار

زن جوانی که جز سینه‌ها و شرمگاه تمام بدنش لخت بود، با دیدن مشتری قدیمی‌اش خوشحال گفت:

«به! چه عجب، دوباره به یاد من افتادی! بیا تو! بیا تو!»

مرد پریشان‌حالی وارد اتاق شد و در حالی‌که با لبخندی مصنوعی سعی می‌کرد ناآرامی‌های درونش را نشان ندهد، با اشتیاق صورتش را بوسید و سفت در آغوشش گرفت و پرسید:
«حالت خوبه شقایق جون؟»
«آره، حالم مثه اینکه از حال تو یکی خیلی بهتره. بگو ببینم، بیوفا، می‌دونی چند وقته سراغمو نگرفتی؟...»
زن در حین حرف زدن کُرستش را درآورد و خم شد تا شورتش را نیز بکند. مرد اصرارکنان گفت:
«نمی‌خواد. نمی‌خواد. اومدم فقط ببینمت.»
زن بی‌اعتنا به او شورتش را کند، از روی میز بسته سیگارش را برداشت و به طرف مرد گرفت.
«قربون دستت، نمی‌کشم.»، مرد تشکر کرد و زن سیگاری برای خود آتش زد. بعد، در حالی‌که دستش را به طرف او دراز کرده بود، تبسم‌کنان گفت:
«عزیزکم، تعریف کن ببینم چه کارها کردی؟ خارج نبودی که؟»
مرد کیفش را از جیب درآورد و به طرف او گرفت. زن سه اسکناس از داخلش برداشت و بقیه را پس داد و گفت:
«تو که کیفت باز مثه سه سال پیش خالیه!»
مرد اسکناس دیگری روی میز گذاشت و گفت:
«سه سال نه، چهار سال. چه میشه کرد؟ بی‌کاری خِرِ منو هم گرفته. خوب شد که هنوز اتاق قبلی‌ات رو داری! وگرنه پیداکردنت خیلی مشکل بود.»
«گند بزنه به بختم! توی این‌همه سال یه مشتری پولدار به پستم نخورده که منو از این آشغالدانی نجات بده.»
«هه. چه میشه کرد؟ بعضی وقت‌ها کار ما آدم‌ها این‌جوریه.»
«تو دیگه نمیخواد غصه‌ی منو بخوری، عزیزکم! خب، تعریف کن ببینم، این‌بار دیگه کی دلت را خون کرده؟»
«یه شقایق وحشی دیگه.»

«عجب! منو بگو که فکر می‌کردم یا رفتی خارج یا که بخت بهت رو کرده و یه زن مهربون گیرت اومده و رفتی سر خونه و زندگی.»

مرد آهی کشید و جواب داد:

«اتفاقن داشت این‌جوری می‌شد. یه بچه‌ی خیلی نازی هم داشت. خدای شقایق‌ها بهم لطف کرد که چهار سال از داشتن زن و بچه لذت ببرم. این خودش نعمت بزرگیه.»

«که این‌طور، پس با یه جنده‌ی موفق و محترم و بچه‌دار رو هم ریخته بودی! او هم مثه زالو چسبید بهت، هم بچه‌داری رو انداخت گردنت و هم دلت رو خون کرد؟»

«هه. چه میشه کرد؟ اما این‌جور هم که تو خیال می کنی نبود. خیلی لذت بردم. میدونی چیه، زندگی کردم، شقایق جون، با لذت پدر بودن آشنا شدم. یه زن از نظر روحی درب و داغون و کاملن سرخورده رو کمکش کردم تا رو پاهاش بایسته. جون شقایق این بار معجزه کردم. قبل از آشنایی با من هر هفته یه بار می‌رفت پیش روانکاو. دو ماه از آشناییمون که گذشت، درمان روانی را ول کرد و گفت که با من بودن مشکلات روحیش رو حل می کنه.»

«اااخ! تو هم مثه من آشغالدونی هستی، عزیزکم! من آشغالدونی اسپرم مردهام، تو اشغالدونی روان زن‌ها. تنها فرقش اینه که من به ازای سرویسم پول میگیرم، تو اما پول هم تازه سرش میدی.»

زن عصبی سیگار دیگری آتش زد و ادامه داد:

«تف به این بخت بد من! چرا آن‌وقت‌ها که دوست داشتم شوهرکنم تو به پستم نخوردی؟ کار خدا رو ببین چقدر عوضییه!»

«عصبی نشو، شقایق جون! من تمومش کردم. یعنی مجبور شدم ترکش کنم. ولی باورکن زن صادقیه. دیروز بغلم کرد و گریه‌کنان گفت که هم عاشق منه، هم عاشق دوست قدیمیش. دلم واسه-ش خیلی سوخت. مثه یه بچه یتیم زارزار گریه می‌کرد. می‌خواست که ترکش نکنم. می‌گفت در تموم مدت رابطه مون فقط تلفنی با دوستش تماس داشته. تازگی‌ها یه بار رفته خونه‌اش اما، بینشان هیچ اتفاقی نیفتاده. دلش میخواست یه جوری با هر دوتا مون

باشه. بهش گفتم عشق ورزیدن هم مثه اعتقاد به خدا یه چیز شخصی و مقدسیه. تو وفادارترین زنی هستی که من تو عمرم دیدم. خوشا به سعادت مردی که دلت را به‌دست آورده . برو با هاش خوشبختی رو تجربه کن!»

زن برافروخته و عصبانی گفت:

«نچ، نچ... خیلی خری به خدا! جنده‌خانم محترم ازت خواسته تا واسش جاکشی هم بکنی. بنازم به رو! چه همکار با کلاسی! واستا لطفن ببینم کیه... آلو! کی؟ بله، جونم. کی؟ نیم ساعت دیگه خوبه؟ باشه. خداحافظ!»

مرد از جایش برخاست. زن تلفن همراهش را روی میز گذاشت و غمخوارانه گفت:

«چی شد؟ با این عجله کجا؟»

«دستت درد نکنه شقایق جون! درددل کردن با تو خیلی آرومم کرده. مواظب خودتت باش.»

«یه خورده دیگه صبر کن، عزیزکم! من که هنوز واست کاری نکردم...»

مرد بوسه‌ای گذرا بر صورت زن میان‌سال نشاند.

«حالا که این‌قدر زود داری میری، بیا پولت رو پس بگیر!»

«نه. نه. جون من نه. عوضش پیش خدای شقایق‌ها واسم دعا کن تا دوباره عاشق بشم.»

مرد جوان مطمئن و امیدوار گفت:

«این دوره‌م اگه تموم بشه، شرکت‌ها منو تو هوا می‌قاپن، عزیزم. میگن تو این رشته متخصص خیلی کمه. همین‌که استخدام شدم و خیالم از حقوق سر برج راحت شد، واسه خودمان یه آپارتمان خفن کرایه می‌کنیم و عروسی راه میندازیم!»

دختر جوان که شنیدن چنین وعده و وعیدهایی برایش تازگی نداشت، در حالی‌که سعی می‌کرد خود را از فکرهای مغشوشش رها کند، به‌طرف پنجره رفت و نگاه محوی به بیرون انداخت. هوا خفه و دلگیر بود و ابرها با سرعت در حرکت بودند. «چرا باهاش-ام؟»، از خود پرسید. «ازش چی می‌خوام؟ دایم یا داره درس می-خونه، یا که سرگرم وررفتن با کامپیوترشه. انگار من واسه‌ش وجود ندارم. چرا وجود دارم، فقط وقتی که به تنم احتیاج داره. اِهه‌ه نه، این‌جوری نیست. دارم در حقش بی‌انصافی می‌کنم. اونای دیگه این جور بودند. باید خوشبین باشم. این از خوب‌ترین‌هاشه. آقاست. نگاهش کن!»

نگاهش را از پنجره گرفت و به او خیره شد.

«حالا کارم تموم میشه، عزیزم! یه خرده دیگه صبرکن!»

مرد لحظه‌ای از مانیتور روی برگرداند، لب‌هایش را به هم فشرد، بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد و در حالی‌که دوباره سرگرم کارش می‌شد پرسید:

«کی باید بری سرکار، عزیزم؟ شیفت صبحی، نه؟»

«نه. شیفت شبم. شیفت‌های کارم را باید یه بار واسه‌ت بنویسم و بچسبونمش روی مانیتورت. فقط چند ساعت دیگه وقت دارم. بهتر بود امروز نمی‌اومدم پیشت.»

«حالا کارم تموم میشه، عزیزم.»

«کمکم کنین! کمکم کنین! آهای با شمام! من اینجا جام درسته؟ کمکم کنین! کمکم کنین! آهای...»، صدای پیرزنی از خاطرش گذشت. بعضی وقت‌ها به هر اتاق خانه‌ی سالمندان که سرک می‌کشید، پیرزن دنبالش به راه می‌افتاد و یک‌بند همین جملات را تکرارمی‌کرد.

«بله. بله. جاتون درسته. خاطرجمع باشین!»

«خانم پرستار! خانم پرستار! تلویزیونم رو دزدیدن!»

به پیرمردی که در تختخوابش درازکشیده بود نزدیک شد. قبلاً معلم بود. به او توجه خاصی داشت.

«چی شده، آقای معلم؟ کی تلویزیون‌تون رو دزدیده؟»

پیرمرد دوباره به سرش زده بود. می‌دانست که تلویزیون ندارد. ولی باید جوری وانمود می‌کرد که انگار حرفش را باورکرده‌است.

«تلویزیونم تا یه ساعت پیش همین‌جا بود. همین که پلک‌هام رو گذاشتم رو هم، اومدن بردنش!»

«نگران نباشین آقای معلم! سعی کنین دوباره یه چرتی بزنین. وقتی بیدار شدین حتمن تلویزیون سر جاشه.»

لبخند شیرینی از رضایت روی لب‌های پیرمرد نقش بست.

«جدن، خانم پرستار؟»

«بله، جدن. خاطرجمع باشین!»

دختر به تعویض پوشک پیرمرد پرداخت. در حین کار یاد معلم مدرسه‌ی ابتدایی در ذهنش تازه شد. از او همین‌جوری خوشش می‌آمد. شاید چون پدرش هرگز خانه نبود، تصورمی‌کرد که او می‌تواند پدرش باشد. یک‌بار روی ورقه‌ای نوشته بود:"دوستت دارم! خیلی. آنقدر که شب‌ها تا صبح بیدار می‌مانم و به تو فکر می‌کنم." این کلمات را از مادرش شنیده بود که تلفنی به پدرش، چه می‌

دانست، شاید هم به یک نفر دیگر، می‌گفت. «اسمش چی بود؟ آخ... خدای دخترهای ترشیده، یادم نمیاد! آن‌موقع من هشت سالم بود. راستی چرا بیچاره یه هو از مدرسه‌مون رفت؟»، از خودش پرسید. «من که منظوری نداشتم. چقدر خوش‌تیپ و باحال بود! حیونکی! یادش بخیر...»

«کمکم کنین! کمکم کنین! آهای با شمام! من اینجا جام درسته؟ کمکم کنین! کمکم کنین! آهای با شمام! من اینجا...»

«آها. بالاخره تمامش کردم. خب، عزیزم چطوری؟ به چی داری فکر می‌کنی»، مرد جوان پرسید و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، نشسته روی صندلی، دست‌هایش را بالا برد و خمیازه‌کشان بالاتنه‌ی خود را کش و قوس داد.

دختر پرده‌ی پنجره را کشید. مرد اعتراض کرد:

«اهه، چرا پرده رو کشیدی، عزیزم؟ تاریک شد که!»

«لامپو روشن کن!»

در حالی‌که دگمه‌های بالایی بلوزش را باز می‌کرد ادامه داد:

«هوا خیلی گرفته. وای، آدم دلش یه جوری میشه. خدا کنه بارون بباره!»

مرد جوان از جایش بلند شد، به طرفش رفت و شوخی‌کنان گفت:

«ای شیطون! هوا گرفته؟ یا که دلت خیلی...»

همدیگر را با اشتیاق در آغوش گرفتند.

دختر وقتی زبان مرد را در دهان خود حس کرد، لحظه‌ای باورش شد که واقعاً دوستش دارد.

«همینشو دوست دارم. وعده و وعیدهاش پیشکش مامان-جونش!»، رشته افکارش ناگهان بریده شد. نالید:«آخ!»

«چیه؟! چی شده، عزیزم؟»

دختر دست او را از سینه‌ی خود پس زد و گلایه‌کنان گفت:

«این قدر سفت فشارش نده! دردم می‌گیره!»

مرد نوک پستان دختر را بین لب‌های خود گرفت. دختر پاهایش سست شد و رعشه بر اندامش افتاد. در حالی‌که سرش را نوازش می‌کرد گفت:

«دوستت دارم. خیلی دوستت دارم...»

مرد دستش را زیر دامن دختر برد. انگشتانش خیس شد. دختر دستش را کنار زد و گفت:

«صبر کن!»

کمربند مرد را شل کرد. در حین کشیدن او به‌طرف تختخواب، لباس‌هایش را درآورد. مرد نیز که در هیجان هماغوشی از خود بی-خود شده بود، دختر را با علجه لخت کرد. به روی او افتاد و با زبان و لب‌هایش آهسته از گلوگاه تا شرمگاهش رفت.

دختر آلت مرد را به دهان گرفت. شوری لزجی بر بزاقش نشست. بی‌توجه به آن به لیسیدن ادامه داد.

بعد از مدت کوتاهی، از ترس آنکه مبادا مرد طبق عادت همان‌جا به اوج آید، آلتش را از دهان بیرون آورد. هوسناک و مدهوش نجواکرد:

«...می‌خوام...»

مرد از لیسیدن شرمگاهش دست بر نمی‌نداشت. دختر پایین تنه‌ی خود را به اعتراض تکان داد و خواست از او خلاص شود.

«این‌جوری نمی‌خوام. نه. بسه! ترا خدا، نه.»

در برزخ لذت و زجر به‌سر می برد. این‌جوری تربیت شده بود که قبل از ازدواج با مردی نخوابد. سال‌ها بود که برای همخوابی با یک مرد دلش له‌له می‌زد. از بد روزگار، مردی که قصد جدی داشته باشد تاکنون به پستش نخورده بود. البته با چند نفر آشنا شده بود. اما در همان نخستین دیدارها متوجه شده بود که طرف قصدش جدی نیست. همه‌ی آنها در ابتدا بسیار خواستنی و رمانتیک بودند، از برنامه‌های دور و دراز زندگی مشترک می‌گفتند. ولی همین‌که به آنها دل می‌داد و با هم خلوت می‌کردند، همه یک چیز می-خواستند، فقط یک چیز: تنش.

بعد از بارها ناکامی و سرخوردگی به این نتیجه رسید که سعی کند تا موقع ازدواج یک‌جوری از نظر جنسی با طرفش کناربیاید. این کار برای خود او هم تا اندازه‌ای لذت داشت. هر کاری که از او خواسته می‌شد، انجام می‌داد، اما هنوز بندش را آب نداده بود.

حالا این مرد را بیشتر از یک سال می‌شناخت. طرز تفکرشان خیلی به هم نزدیک بود؛ او نیز از همان نخستین روزهای آشنایی مصر بود تا قبل از ازدواج با هم نخوابند.

مدت‌ها بود که از بی‌خوابی رنج می‌برد و هر روز یک‌جور بیماری به سراغش می‌آمد. یک مدت شانه‌اش درد می‌کرد، مدتی بعد سردردی شدید مدام عذابش می‌داد، بعد کمرش درد می‌گرفت، بعد درد و دردهای دیگر، طوری‌که ناچار شده بود چند بار دکترهای معالج‌اش را عوض کند.

روزی دکتری به او پیشنهاد کرد که به پزشک متخصص اعصاب مراجعه کند، چرا که تمام ارگان‌های بدنش سالم به نظر می‌رسیدند.

پزشک اعصاب بعد از گفتگویی کوتاه قرص ضدافسردگی برایش تجویزکرد. بر اساس تجارب شغلی خود خوب می‌دانست که پزشکان عموماً بی‌اندازه و نابجا و گاهی حتی اشتباهی دارو تجویز می‌کنند. به همین خاطر از مصرف قرص‌ها خودداری‌کرد.

او قبلاً شغل خوبی در اتاق عمل بیمارستانی داشت، ولی همین دردهای ناشناخته مجبورش کرد آن را از دست بدهد. و حالا، بعد از مدتی بیکاری، در خانه‌ی سالمندان مشغول بود.

«...خواهش می‌کنم!»

«بعدن عزیزم. بذار اول عروسی کنیم...»

دختر که عطش فروخورده میل به آمیزش سخت عصبانی‌اش کرده بود، خود را از او جدا کرد.

«نمی‌خوام! نمی‌خوام!»

گریه‌اش گرفت.

«دیگه نمی‌تونم صبرکنم. تا تو دوره‌ت تموم بشه و کار گیربیاری، دیگه هیچی از من باقی نمی‌نمونه. همش یا از پشت، یا با زبان، یا با انگشت. خسته شده‌م از این وضع. بیا تمامش کنیم!»

میل به هم‌آغوشی در مرد از ناله و امتناع دختر فرو خوابید. نمی‌دانست با او چه کار کند. دوستش داشت، ولی تا شغل و منبع در آمدی پیدا نمی‌کرد نمی‌توانست ازدواج کند. در ابتدای آشنایی وقتی فهمیده بود که او هنوز باکره است و می‌خواهد باکرگی خود را تنها به شوهرش ببخشد، تصمیم گرفته بود حداقل این خواسته-اش را برآورده کند. اگر وضع مالی‌اش خوب می‌شد، با او ازدواج می‌کرد، وگرنه او را به حال خودش می‌گذاشت تا با مرد دیگری ازدواج کند.

دختر بعد از مدتی گریستن آرام شد. در حالی‌که گردن مرد را غرقه بوسه می‌کرد، گفت:

«من دیگه مثل گذشته فکر نمی‌کنم. همین که می‌دونم تو واقعن دوستم داری و جدن می‌خوای با من ازدواج کنی، واسه‌م کافیه. از حامله شدنم هم نمیخواد بترسی. بلدم چه جوری پیش‌گیری کنم.»

مرد متزلزل با خود در کلنجار بود:

«می‌بینی؟ خودش می‌خواد. جور شد و ازدواج کردیم که نور علی نور! نشد هم که نشد! مگه من مقصرم که نمیتونم توی این مملکت یه کاری گیر بیارم تا با درآمدش تشکیل خانواده بدم؟ چرا این بیچاره رو به آرزویش نرسونم؟ چرا فقط خودم لذت ببرم؟ آخخخ، کدوم احمق لعنتی تو کله‌ی ما مردها انداخته که دخترها فقط با این پرده‌ی بکارت شایسته‌ی ازدواجند؟! به جهنم! من که نمی‌خوام ازش جدا شم. اگه روزی هم جدا شدیم، دلش خواست میره میدوزه و یه اُمّلی رو با این پرده‌ی کذایی خوشبخت می‌کنه. چه عیبی داره؟ درآمد خودش کفاف مخارج جراحی رو می‌کنه. نکرد، یه‌جوری خودم پولشو می‌دم...»

تا آلتش را کمی در شرمگاه دختر فرو برد، صدای فریادش بلند شد. بی‌توجه به او فشارش را بیشتر کرد. دختر بی‌اختیار او را به طرفی هُل داد و نالید:

«درد داره! خیلی درد داره!»

«آره، عزیزم. می‌دونم. ولی دردش فقط همین یه دفعه است. بعدش لذت میبری!»

دختر در حالی‌که از تشنج می‌لرزید آلت او را با احتیاط دوباره بر دهانه‌ی شرمگاه خود گذاشت و ملتمسانه گفت:

«ترا خدا زیاد فشار نده! باید یواش یواش باز بشه!...آخ... نه! نه. دست نگهدار! نمی‌خوام! آخ... ادامه بده! همین‌جوری خوبه! ترا خدا فشار نده! قربونت برم! دوستت دارم... نه. نه.»

مرد نتوانست تاب آورد. پیش از آنکه آلتش در شرمگاه دختر راه بیابد، ارضا شد و او را دوباره در برزخ لذت و زجر به حال خود گذاشت.

با انزجار، سست‌شدن و خوابیدن آلت مرد را بر شرمگاه خود حس کرد.«مرده‌شورش ببره! حسابی خیس و کثیفم کرده»، با خود گفت.«سهم من از همخوابی مثل این‌که تنها همین کثافت‌کاری و عذابه. عوضش راحت گرفته خوابیده آقا. آفرین! کوه کنده‌ی! بگیر بخواب! ولی... از پشت خیلی بهتر بود. دردش قابل مقایسه با این درد چهنمی نیست. آنجوری هم ارضا نمی شدم، ولی خب، دردش یه ذره، آنهم فقط اولش بود. بعدش خیلی حال می‌داد. چی؟! حال می‌داد؟»

مقهور حس شرم و تحقیر لب زیرین خود را گزید:

«خجالت نمی‌کشی؟ بیست و هشت سالته و هنوز از زن بودنت فقط همین را چشیده‌ی؟ خاک تو سرت! مامانت وقتی بیست و هشت سالش بود، تو هشت سال داشتی. ترشیده، قطارت داره میره! دیگه داره خیلی دیر میشه! اگه این‌جوری پیش بری هرگز مادر نمیشی! چرا، میشم. خدا اگه بخواد، منم مادر میشم. دکتر چی می‌گفت؟ ها... باید مثبت فکرکنم و خوشبین باشم. من

خوشگل و جذابم! هنوز خیلی جوانم! خیلی جوان! نه. مادر بشم که چی؟ یه پسر به دنیا بیارم که او هم مثل این بی‌عُرضه پیش پدر و مادرش زندگی کنه و تمام هم و غمش روز و شب درس و دوره و کامپیتور و اینترنت باشه؟ یا که یه دختر تا او هم به سرنوشت من دچار بشه؟ نه. خداجون نذار یه موجود معصوم تحویل این دنیای جهنمی بدم! همجاش بیکاری. همجاش تحقیر. همجاش کشت و کشتار و حرافی سیاستمدارایی که شب و روز از کار و صلح و آینده-ی درخشان حرف می‌زنند و قمپوز در می‌کنند! مرگم بده، خداجون، مرگم بده! دیگه قدرت تحمل این زندگی رو ندارم. نه. مامانم آن وقت خیلی تنها میشه. بذار پاشم. دارم "دپرس" میشم. اگه میتونستم یه ساعت بدوم خیلی خوب میشد! دکتر چی می گفت؟ آهان. دنیایی بهتر از همین دنیا پیدا نمیشه. دنیای ما آنقدرها هم که فکرمی‌کنیم بد نیست. تعداد آدم‌های خوب نسبت به آدم‌های بد به مراتب بیشتره. ولی چون بدی منزجرکننده است، بیشتر از خوبی توی چشم می‌زنه و ما فکرمی‌کنیم که همه بدند. خیلی چیزهای خوشایند هم توی دور و برم است. مثلاً: بهار فصل قشنگیه. من گل‌ها را دوست دارم. پس، چیزی دوست‌داشتنی توی دنیا هست. بگذار با مراقبه و تلقین آرامش یه چرت بخوابم...»

دختر چشم‌هایش را بست و تلاش کرد به چیزی فکر نکند و حواسش را کاملن متمرکز کلماتی سازد که بر زبان می‌آورد:«من کاملن آرومم. دست‌ها و پاهام سنگینند، دست‌ها و پاهام سنگینند، دست‌ها و پاهام سنگینند. من کاملن آرومم. دست‌ها و پاهام گرمند، دست‌ها و پاهام گرمند. من کاملن آرومم. نفسم آروم و منظمه، نفسم آروم و منظمه، نفسم آروم و منظمه. من کاملن آرومم. قلبم آروم و منظم می‌زنه، قلبم آروم و منظم می‌زنه، قلبم آروم و منظم می‌زنه. من کاملن آرومم. موج گرمی در شکمم جریان داره... من کاملن...»

چشم‌هایش را بازکرد. پریشان با خود گفت:

«خداجون، من چه‌مه؟ چرا دوباره خوابم نمی‌بره؟ ساعت چنده؟ قبل از سر کار رفتن باید یه پا برم خونه. وگرنه مامان از دلواپسی دق می‌کنه. باید پاشم.»

با احتیاط، جوری‌که مزاحم خوابش نشود برخاست. با این وجود مرد بیدار شد و پرسید:

«چرا این‌قدر زود داری میری، عزیزم؟»

»فعلن نمیرم. بگیر بخواب.»

پرده‌ی پنجره را پس کشید. هوای دم کرده و خفه‌ی چند لحظه پیش حالا جایش را به نم‌نم باران داده بود. آهسته گفت:

«آخیش، داره بارون می‌باره!»

مرد با شنیدن صدای آرام و راضی دختر خوشحال شد، چرا که گمان می‌برد از بریدن و کم‌آوردنش هنگام آمیزش دلگیر شده است.«آه‌ه‌ه، عجب دردسریه این پرده پاره‌کردن،آ؟» خود را زیاد با این مسئله مشغول نکرد. ساکت، بی‌آنکه چیزی بگوید یا حرکتی کند، همچنان درازکش توی رختخواب، غرق تماشای بدن برهنه و زیبای دختر شد.

دختر نیز بی‌حرف، پشت به او، از پنجره به تماشای قطره‌های ریز باران پرداخت. خیالش به لحظه‌های دور زنگ تفریح در حیاط باران‌خورده مدرسه پرکشید. «حیف! اون روزای قشنگ چه زود گذشتند؟! حالا اون بچه‌ها کجان؟ حتمن همه خودشون حالا بچه-هایی به سن و سال اون روزامون دارن...» با خود در خیالش گفت.

مرد بعد از مدتی خیره شدن به پشت او دوباره تحریک شد. از جایش برخاست و به سویش رفت. در حالی‌که پشت گردن و لبه‌ی گوش‌هایش را می‌بوسید او را در آغوش گرفت.

گرمی مطبوع نفس مرد وقتی بر پوست دختر وزید، خلجانی شهوت‌انگیز سراسر جانش را فراگرفت. همچنان غرق تماشای باران، سرمست گفت:

«خداجون، من چقدر عاشق این بارونم!»

دست مرد را گرفت و او را با خود به تختخواب برد. دوباره از نو شروع کردند.

با وجود ناله‌های دردناک و پرپرزدن‌های دختر، مرد جوان به کار خود ادامه داد. رفته‌رفته دختر حس کرد که قدمی از برزخ لذت و زجر پا به بیرون گذاشته است. ناله‌هایش بلندتر و ضربان قلبش شدیدتر شد. موجی در ساحل زیر شکمش به راه افتاد. دست‌های خود را دور کمر مرد حلقه زد و ناخن‌هایش را در بدن او فروبرد. به‌زودی دیگر هیچ دردی حس نمی‌کرد. برعکس، باران لذت بود که از بیشمار منفذ نامریی پوستش به درون او فرو می‌بارید. پرشور و محظوظ نجوا کرد:

«بازم میخوام! بازم میخوام! بیشتر! بیشتر!...»

مرد از شنیدن صدای شهوانی و آزمند دختر برانگیخته‌تر شد. حالا هم او همچنان در درون شرمگاه دختر فرو می‌کوبید و بیرون می‌شد و فرو می‌کوبید، و هم دختر هماهنگ با حرکاتش خود را از پایین به او می‌ساییدند. تا که سرانجام دختر، در پس فریادی و لرزشی شدید، تنش از رمق افتاد. دیری نگذشت که مرد نیز بی-رمق سر بر سینه‌ی او نهاد.

بعد از مدتی دختر بی‌حال در جایش جنبید و درصدد برآمد از زیر بار تن خیس مرد برخیزد. مرد فهمید. وقتی کنارش دراز کشید دید که صورت دختر رنگ‌پریده و سخت افسرده است. به نوازشش پرداخت و دل‌جویانه پرسید:

«حالت خوبه، عزیزم؟»

چیزی نگفت. با نگاه محوش همچنان افسرده به نقطه‌ی کوری خیره ماند.

برای آنکه سکوتش را بشکند غلغلکش داد و به شوخی گفت:

«شیطون! بالاخره همون شد که می‌خواستی! خب، خانم خوشگل خودم، زن شدنت مبارک!»

دختر اخم‌کنان از جایش برخاست. با صدای غمگین و گرفته‌ای آهسته زمزمه‌کرد:

«من همیشه زن بودم، منتها تو نمی‌تونستی زن بودنم رو ببینی.»

متحیر از تغییر ناگهانی رفتار دختر خود را جمع‌وجور کرد و روی تختخواب نشست.

«من که هیچ تغییری بین حالا و نیم ساعت پیشم نمی بینم»، خود را، همچنان دمق و سرخورده، توی آینه‌ی کمد البسه وارسی کرد. خطاب به مرد ادامه داد:«تو تغییری در من می بینی؟»

«نه. چی شده، عزیزم؟ از کاری که کردیم پشیمونی؟ من که تقصیری ندارم. خودت اصرار کردی.»

دختر به سوی پنجره رفت. باران بند آمده بود. از خود پرسید:

«فقط برای همین اون‌همه سال به تن و روحم عذاب دادم؟ ها؟ همه‌ش همین بود؟! فقط همین؟»

مرد به‌سوی میز کامپیوترش رفت. سیگاری برداشت. روی صندلی نشست. سیگارش را روشن کرد و پس از چند پک ممتد، بی‌آنکه چندان به حرف خود باور داشته باشد دل‌جویانه گفت:

«از طرف من خاطرت جمع باشه، عزیزم! روی قولم هستم. همین-که جایی استخدام شدم، عروسی می‌کنیم!»

دختر سرش را از پنجره برگرداند. حین رفتن به طرف لباسش، جوری‌که انگار کسی در اتاق نیست و دارد با خودش حرف می‌زند، آهسته گفت:

«کاش بارون یه بند می‌بارید!»

پنجره‌های بسته

هیچ‌کس در آن حوالی نبود. حیران به‌سوی درهای بسته می-رفت، زنگ خانه‌ها را یک به یک به صدا در می‌آورد؛ از درهای نیمه‌باز مانده وارد خانه‌ها و اتاق‌های مردم می‌شد و بلندبلند سراغ آدمیزادی را می‌گرفت. ولی هیچ جوابی نمی‌شنید.

از خانه‌ای بیرون آمد و غمگین وارد خیابان شد و نالید:

«خدایا، مردم همه غیب‌شان زده! من تنهایی اینجا چه جوری زندگی بکنم؟! جان من را هم یک‌جوری بگیر و راحتم کن!... »

اما خدا این آرزویش را برآورده نمی‌کرد.

«زمین، دهان باز کن و بگذار درونت فرو بروم!»

زمین نیز نمی‌خواست پذیرایش شود.

افسرده و دلسرد به سوی بلندترین ساختمان رفت تا خود را از بالای آن به پایین پرت کند و به این ترتیب از زندگی و تنهایی خلاص شود.

پله‌های زیادی را زیر پا گذاشت. وارد آپارتمانی شد و به طرف پنجره‌ای رفت تا به تصمیم‌اش جامه‌ی عمل بپوشاند. پنجره قفل بود و باز نمی‌شد. پنجره‌های دیگر را به دقت بررسی کرد. آنها نیز قفل بودند.

قطعه‌ای آهن در اتاقی پیدا کرد و با آن بر شیشه‌ی پنجره کوبید. شیشه سنگی و نشکن به‌نظر می‌رسید. حیرانی و افسردگی‌اش حالا به عصبانیتی ویرانگر مبدل شد. خشمگین به سراغ وسایل آشپزخانه رفت و دشنامگویان آنها را یکی پس از دیگری محکم به سوی پنجره پرت کرد. اما شیشه باز هم نشکست.

خسته و سرخورده تصمیم گرفت از آن آپارتمان خارج شود و به خانه‌ای دیگر برود، مگر که آنجا بتواند تصمیم‌اش را عملی سازد. نرسیده به در بهت‌زده سر جا خشکش زد. سایه یک نفر که کلید را در سوراخ قفل می‌انداخت از پشت شیشه‌ی مات در توجه‌اش را جلب کرد. ترسید مبادا صاحبخانه باشد. مشوش با خود گفت:

«اگر پرسید اینجا چه می‌کنی و خانه‌ام را چرا به این روز انداخته‌ای چه جوابی بهش بدهم؟ من... من که برای دزدی به اینجا نیامدم...»

پشیمان از کرده‌ی خود شتابان به سوی اتاقی گریخت.

فراموشی

خیس عرق بیدار شد و وحشت‌زده دور و برش را از نظر گذراند. چند ثانیه طول کشید تا دریابد در چاردیوار اتاقکش دراز کشیده است. بزودی اندکی آرام گرفت. شب، خواب، صبح، بیداری، کار، زندگی، دلتنگی، اضطراب، همه و همه برای او تنها کابوس بود، کابوس:

بی‌هیچ امید به بازگشت، در جای دوری به‌سر می‌برد، جایی که به جزیره‌ی امنی شباهت داشت. اما او آنجا نمی‌توانست آرام بگیرد، چرا که وقتی نامش را می‌پرسیدند دلش در هم می‌ریخت، مردمک چشم‌هایش مشوش به این‌سوی و آن‌سوی می‌چرخید، سستی و ناتوانی عمیقی جانش را فرا می‌گرفت و هر چه تقلا می‌کرد نمی‌توانست نام خود را به‌خاطر آورد. بعضی اوقات حسی در درونش می‌گفت:

«بگو اسب، بگو آب، بگو باران یا که بگو اسم من بهار، پاییز، زمستان، یا شاید... شاید باد، برگ، درخت، یا یک، یا دو، یا سه، نه اصلاً بگو درس، مشق، حساب، هندسه، یا که دین، قدرت، جغرافیا، و یا شاید... شاید چیزی... چیزی شبیه اسم من من، اسم من تو، اسم من سنگ، اسم من چوب، اسم من شما...»

اما باز هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست افکارش را به زبان آورد. مکرر در پی گوشه‌گیری طولانی و پراضطراب دوباره قاطی مردم می‌شد. حالا سعی می‌کرد حتی به وسیله‌ی نگاه هم دیگر با آنان تماس نگیرد، تا از او نامش را نپرسند. نپرسند از کجا می‌آید، چه می‌جوید، کی بر می‌گردد. اما او هر کس بود، هر چه بیگانه، هر چه دور، هر چه ناآشنا، باز آدم بود و با آنها شباهت‌هایی داشت. و آدم-

ها برای یکدیگر گاه‌گاهی جالب می‌شوند، به هم نگاه می‌کنند، لبخند می‌زنند، روز بخیر می‌گویند، حرفی، کلامی، حسی رد و بدل می‌کنند. و این خوب بود. خوب بود اگر او هم با بعضی از آنان آمد و شد می‌داشت، از هوا می‌گفت، از باد، از باران، از درخت و یا از خیلی چیزهای بی‌ربط و باربط دیگر زندگی روزمره می‌گفت. قبل از هر چیز اما او به نام خود احتیاج داشت، باید آن را به خاطر می‌آورد، باید خود را هنگام آشنایی معرفی می‌کرد، مگر می‌شد بی‌نام و بی‌هویت با آدم‌ها زندگی کرد؟

با به صدا درآمدن زنگ ساعت از جای خود برخاست. هنگامی که از خانه خارج می‌شد، به خاطرش خطور کرد که اگر زن و فرزندی در جای دوری انتظارش را می‌کشیدند، می‌توانست خود را "اولیس" بنامد.

کابوس

تمام شده بود. همه چیز تمام شده بود و او که با بی‌قراری و اشتیاق برگشته بود، درِ زنگ‌زده خانه را قفل می‌دید. به نظر می‌رسید که سال‌ها کسی در آن مخروبه زندگی نکرده است.

دلش از غمی جانکاه فروریخت. نالان فریاد زد:

«بی‌کسِ بی‌کس شده‌ام! دیگر برای چه زنده بمانم؟»

بی‌میل از ادامه‌ی زندگی، زانوانش سست شد و روی زمین نشست.

در پی فریاد او در خانه‌ی همسایه باز شد. مردی به طرفش آمد. درازکش روی زمین، زیرچشمی نگاهش کرد. نشناخت. هر کس بود نمی‌توانست همسایه‌ی قدیمی‌اش باشد. گمان برد یکی از غاصبان و تازه به دوران رسیده‌هاست. خود را به بیهوشی زد.

به‌زودی مرد ناآشنا بالای سرش ایستاد و لحظه‌ای حیران براندازش کرد؛ بعد، به قصد تکان دادن شانه‌اش، به روی او خم شد.

ناگهان خیز برداشت، کاردی از جیبش در آورد و به او یورش برد. مرد با چالاکی خود را پس کشید. زخم سطحی خود را به سرعت از نظر گذراند و آرام گفت:

«تمام شده! همه چیز تمام شده! کینه‌ها را دیگر باید گذاشت کنار!»

با شنیدن صدای دل‌جویانه و پرتفاهم مرد زخمی، از کرده‌ی خود شرمش گرفت. دریافت که خرابی و خسارت و ویرانی نه تنها بر خانه و محله‌ی قدیمی‌اش، بلکه حتی بر روحش نیز بال گسترده

است. صورت خود را بین کف دست‌هایش پنهان کرد. شانه‌هایش بی‌اختیار لرزید. مثل کودکی گمگشته به هق‌هق افتاد.

راه

بعد از مدت‌ها جستن و در راه‌بودن به عابری برخورد. عابر مطمئن بود که قبلاً او را جایی دیده است، به‌همین سبب ابراز دوستی عمیق کرد و همراهش شد. مدتی با هم به‌سوی مقصدی مشترک راه‌سپردند. دیری نپایید که بین راه به عابر دیگری برخوردند. عابر همراه با همه دوستی و اخلاصش شتابان خود را به عابر جدید رساند و به تنهایی با او همراه شد. به یاد راههایی که از آنها عبور کرده بود افتاد، به همان اندازه عابر از او عبور کرده بود.

دوباره یکه و تنها در راه شد. به‌زودی دریافت که خیلی وقت پیش می‌بایست به مقصد می‌رسید. با دیدن عابری از او راه را جویا شد. عابر به راهی موازی راه او اشاره کرد. مدتی نیز در آن راه به‌راه افتاد. دوباره به عابری برخورد و جویای راه شد. در جوابش عابر جدید نیز راه موازی راه فعلی او را نشانش داد. دید عده‌ای در راه موازی درراهند. با نزدیک‌شدن به آنان ابتدا یکی، بعد دیگری و بعد دیگران را بازشناخت؛ همه عابران همراه و آشنایش بودند.

زمان زیادی از همراهی با همراهان دیرینش نگذشته بود که راه به انتها آمد. دستجمعی به پشت سر خود نگاه‌کردند. یکی حیران گفت: «اشتباه آمده‌ایم.» یکی دیگر که مسن‌تر از دیگران به نظر می‌رسید، بی‌آنکه چیزی بگوید، در سراشیبی سنگلاخی که به مرتعی ختم می‌شد، با احتیاط به راه افتاد. همراهی از همراهان سبک‌سرانه خود را در پی او به سراشیبی سپرد. ابتدا به آسانی پایین رفت، طوری‌که از عقل منفصل خود و بلد راه نیز جلو افتاد. اما ناگهان لیز خورد و ناله‌کنان در سراشیبی غلتید و بر تخته‌سنگی پهن‌شد.

همراهی حسرت‌ورزان گفت:«هیچ راهی انگار راه نیست!»
همراهی دیگر گفت:«شاید همه راه‌ها راهند!»
هر همراه بی همراه در راه شد. دوباره یکه و تنها در راه بود.

کلافگی

توی این دوره و زمانه هیچ‌کس قدر محبت را نمی‌داند، حتی خانواده‌ی خود آدم. معلوم نیست چه مرگشان است. همه با دست و دهان باز و نگاههای سیری‌ناپذیر و تمناگر از تو توقع دارند. هر چه بهشان بدهی، باز کم‌شان است و سرت نق می‌زنند.

دیگر اعصاب برایم نمانده. دخترم امروز امتحانش را بد داد. شوهرم مجابش کرده که علتش صبحانه ناجور من بوده، چون او دو بار در حین امتحان مجبور شده برود دستشویی و به این ترتیب وقت کم آورده است. دخترم که مثل هر بچه‌ای در چنین موقعیتی از خدایش است شریک جرمی داشته باشد، حرفش را انگار باورکرده و عاصی و گریان به اتاقش رفته و در را پشت سرش قفل کرده است.

شوهرم یک چیزیش می‌شود، غروب‌ها دیر به خانه می‌آید. چندی پیش به دفترش زنگ زدم، برخلاف انتظار زن جوانی گوشی را برداشت. می‌گوید همکارش است و آن روز اتفاقی توی دفتر کارش بوده. اما شوهرم که قبلاً غروب‌ها از اداره همیشه سر وقت به خانه بر می‌گشت، حالا چرا دیر می‌آید؟ و چرا دائم دنبال بهانه‌ای است تا سرم داد بکشد یا رابطه‌ی بین من و دخترمان را تیره‌کند؟!

از این‌ها گذشته، هفته دیگر روز تولدش است. برخلاف سال‌های قبل می‌خواهد این‌بار شام را با من و دخترمان صرف نکند؛ می‌گوید با دوستانش بیرون قرار دارد.

برادرم با زنش یک خیابان آن‌ورتر می‌نشیند. از ترس زنش اجازه ندارد آب بخورد. رابطه‌مان تا قبل از ازدواجش خیلی خوب بود. از آن به بعد سالی یکی دو بار پنهانی به من و مادرم سر می‌زند.

با بهترین دوستم مدتی است که نمی‌شود مثل گذشته‌ها کنار هم نشست و دو کلمه درددل کرد. بیچاره هشت سال آزگار به هر دری زد تا بچه‌دار شود. وقتی که دید نمی‌شود، دور مردها را خط کشید و با زن خیلی جوان‌تر از خودش دوستی و رابطه‌ی نزدیک دارد. دوستش زنی بسیار حسود و خودخواه‌ست. بی‌دلیل سایه‌ام را با تیر می‌زند.

از همه ناشکرتر مادرم است، پدرم را سال‌ها پیش تنها گذاشت و مدتی با مردی دیگر بود. مردیکه، حسابی سرکیسه‌اش کرد و بعد با یکی دیگر ریخت روی هم. بیچاره مادرم بدجوری افسردگی گرفت. دائم قرص اعصاب می‌خورد. زبانم مو درآورد آنقدر زیر پایش نشستم و تشویقش کردم تا به‌وسیله‌ی آگهی توی روزنامه با مردی آشنا بشود. هفته پیش با هم قرار ملاقات داشتند. از من خواست تا با ماشین برسانمش. با کمال میل داشتم می-رساندمش که توی ترافیک گیرکردیم. یک‌هو جوش آورد. انگار دنیا به آخر رسیده باشد. هی به موهایش چنگ می‌زد و مضطرب می‌نالید که مرد دلخواهی را که یک عمر در جستجویش بوده تازه پیداکرده و اگر به موقع سر قرارش نرسد، طرف فکر می‌کند که روی قولش نمی‌شود حساب کرد و از دستش خواهد رفت.

«مامان، آرام باش! هنوز که چیزی نشده. شماره‌ی موبایلش را بگیر و بگو که توی ترافیک گیرکرده‌ایم و حدود نیم ساعت دیرتر سر قرار می‌رسی! هر آدم با عقل سلیمی این را می فهمد.»

«تو نمی‌توانستی از یک راه دیگر بروی؟ سر قرار اول تأخیر دارم. حتماً فکر می‌کند که نمی شود روی من حساب کرد. از دست تو...»

«جوش نیار، مامان جان! تو حالا شماره‌اش را بگیر! خودش می‌داند که این وقت غروب توی جاده‌ها ترافیک است.»

«امان از دست تو! به بابایت رفته‌ای. او هم همین‌جوری بود. هر وقت کار مهمی داشتم دستم را توی حنا می‌گذاشت...»

با دستپاچگی چند بار شماره‌ی موبایلش را گرفت. موبایلش را بسته بود. آخ آخ آخ، توی راه امانم را برید از بس که زر زد. بالاخره رسیدیم. با عجله پیاده شد و به طرف محل قرارش رفت.

داشتم به طرف خانه می‌راندم که موبایلم زنگ زد. مامانم بود. مثل بچه زارزاز ضجه می‌کرد.

«چیه مامان، دیگر چه شده؟»

«منتظرم نماند، رفت. همه‌اش تقصیر توست! از آن روزی که بابای بی‌عرضه‌ات را ترک کردم، تو با من دشمنی داری. تو عمداً توی ترافیک گیرکردی تا...»

در همین موقع گشتی پلیس متوقفم کرد.

«مامان، نمی‌دانم پلیس چرا من را نگهداشته. همان‌جا باش می‌آیم برت می‌گردانم.»

جریمه‌ام کردند که موقع رانندگی با موبایل مشغول گفتگو بودم. بدبیاری پشت بدبیاری! دخترم توی خانه تنها بود. غروب شوهرم به‌خاطر پول جریمه حتماً سرم داد می‌کشید. هیچی، تا برگردم مادرم را بر دارم، هوا حسابی تاریک شد، روزگارم تاریک‌تر.

«چرا من را دیر سر قرارم رساندی؟ آخر تو دیگر چه دختری هستی؟ چرا چشم نداری من را با مردی به جز بابای بی‌عرضه‌ات ببینی؟ مگر من به تو چه بدی کردم؟ خدا مرگم بده از دستت...»

«مامان بسه! این‌قدر تقصیر هر کاری را سر من نگذار! مردیکه اگر آدم حسابی بود موبایلش را بر می‌داشت و با تو تماس می‌گرفت و می‌پرسید که چرا دیر کرده‌ای. این‌جور چیزها پیش می‌آید. طرف سر کاری بود، مامان. سر کارت گذاشت. چی می‌دانم، شاید هم یک گرفتاریی برایش پیش آمد و نتوانست سر قرار بیاید. در این صورت به‌زودی با تو تماس می‌گیرد و علتش را می‌گوید. وگرنه قحطی مرد که نیست، مامان جان! با یکی دیگر آشنا می‌شوی!»

«مامان! مامان من گرسنه‌ام است، شام چی داریم؟»

اوه، شکر! دخترم بالاخره از اتاقش بیرون آمده. معلوم است که حرف‌های چرت بابای دو بهم‌زنش را باورنکرده. طفلکی امروز سر

امتحان بد آورد و خیلی غصه‌دار است. بروم یک‌جوری دلش را بدست بیاورم. حساب بابایش را به‌زودی کف دستش می‌گذارم، تا دیوانه‌ام نکرده و زندگی برایم سیاه‌تر از این که هست نشده باید حتماً بروم وکیل بگیرم.

«جانم، شام چی دوست داری عزیزم؟»

«بابا کجاست؟»

«نمی‌دانم، عزیزم. چند دقیقه بعد از آنکه تو در اتافت را پشت سرت قفل کردی، او هم تمام کاسه کوزه‌ها را سر من شکست و عصبانی از خانه بیرون رفت...»

«گریه نکن، مامان! حرف‌های بی‌جای بابا را من باورنکردم. صبحانه-ی تو چه ربطی به خراب کردن امتحان من دارد؟! تقصیر خودم است. برای امتحان خوب آماده نشده بودم. می‌آیی با من ریاضی تمرین کنی؟»

عوضی

هیچ‌کس به خوشبختی من نیست. بعد از سال‌ها تلاش و تجربه‌ی تلخ و انتظار توانفرسا بالاخره زن ایده‌آلم را پیداکرده‌ام. حرف ندارد. مثل زن‌های دیگر نیست. خود خودش است، زن رؤیاها! وقتی کلمه‌ی آسمان روی لب‌هایش می‌آید، آسمان آبی و روحبخش، هر جا که باشم، بالای سرم ظاهر می‌شود؛ به همین ترتیب وقتی می‌گوید دریا، اقیانوس آرام با موج‌هایی مصفا و متین جلوی پاهایم دامن می‌گسترد و...

همین‌که وارد خانه می‌شوم کامپیوترم را روشن می‌کنم و می-روم توی اینترنت، سایتش را فرامی‌خوانم و خودم را ساعت‌ها با عکس و صدا و فیلمش مشغول می‌سازم. در این مابین زمان آنقدر سریع می‌گذرد که نمی‌فهمم چه جوری شب به روز می‌انجامد و روز شب می‌شود. همیشه آرزو می‌کنم که ای کاش شب و روز بیشتر از بیست‌وچهار ساعت داشت تا فرصت کافی برایم می‌بود خودم را سراسر با او مشغول سازم و چرکنویس متن نامه‌های مهم و جدی‌یی را که در مورد موضوعات بسیار مهم و حساس زندگی برایش نوشته‌ام، با دقت تصحیح و پاکنویس کنم!

زیباروی من خواننده‌ی معروفی است، یعنی می‌خواهد خواننده معروفی بشود؛ بهتر بگویم، می‌گویند روزی خواننده‌ی بسیار معروفی خواهد شد. خواننده‌ای که مثل خواننده‌های دیگر نخواهدبود. صدایش همه‌ی قلب‌ها را تسخیر خواهدکرد و برای همیشه خواهدماند.

پدرش مدیریت کارهایش را به عهده دارد. با او بارها مکاتبه‌ی الکترونیکی داشته‌ام. می‌گوید حالش خوب است و به شدت

مشغول کار است. همیشه از توجه من و هدایایی که برایش می-فرستم خیلی خالصانه تشکر می‌کند.

سال دیگر می‌خواهم با او ازدواج کنم. یک سال، خب، مدت بسیار بسیار طولانی‌یی است، در این مدت به هر دویمان خیلی سخت خواهد گذشت، بویژه به من که تنها هستم. اما می‌ارزد، این مدت طولانی دوری و انتظار می‌ارزد، آنهم برای زنی که مثل زن‌های دیگر نیست، زیبایی و پاکی و بی‌ریایی‌اش روی زمین نظیر ندارد و خدا او را برای من، مرا برای او، باری، ما را برای هم آفریده است، تا در دنیایی که مهر و محبت، زیبایی و عشق، وفاداری و صداقت و خلوص نفس انسان‌ها به کلی از آن رخت بر بسته، نور و نشان کوچکی باشیم از عظمت و جلال و شکوه ملکوت الهی، که روزی به همین زودی‌ها بر سراسر دنیا سایه می‌گسترد. در این مدت طولانی فراق، عشق اهورایی من با جدیت و تلاش، پیگیر درس و تمرین و اجرای کنسرت خواهد بود. پدر و مادرش خوشبختانه با هوشیاری بی‌نظیری هوایش را دارند. من هم باید همه‌ی وسایل و مقدمات یک زندگی مشترک بی‌دغدغه با او را فراهم آورم.

مدتی است که دلم خیلی هوایش را می‌کند. می‌خواهم بروم پیشش، ولی می‌ترسم مزاحم اوقاتش بشوم، چون، همان‌طوری‌که گفتم، با تلاش و جدییت بی‌نظیر و عمیقی سرگرم درس و تمرین و اجراست. در یک همچین موقعیت حساسی بدور از اصول و رسم و رسوم عاشقی است که وقتش را بگیرم و مزاحم موفقیتش بشوم. اما دل است دیگر، چه می‌شودش کرد؟ منطق نمی‌شناسد؛ از شدت شور و احساسات عمیق دائم بی‌قراری می‌کند.

امروز رفتم استخر شنا. طبق معمول فکرم پیش او بود. یعنی دلم به شدت هوایش را می‌کرد. یک ساعت و نیم گوش‌هایم را بستم و عینک شنا زدم و در خیالم همراه او توی آب شنا کردم. وقتی از استخر بیرون آمدم و رفتم لباس بپوشم، همین‌که قفل در کمد را باز کردم بهتم زد. همه‌ی وسایلم بود، به جز شلوارم. طبیعی است که کیف پولم با همه کارت‌های مهمم توی شلوارم

بود. بیگمان فراموش کرده‌بودم آن را از رختکن بردارم و همراه ساک و سایر وسایل در داخل کمد بگذارم. شتابان به یکایک رختکن‌ها سر زدم. نبود. مسلماً توی این یک ساعت و نیمی که داشتم شنا می-کردم یکی از مراجعین استخر شلوارم را دیده بود و کیف پولم را برداشته بود و بی‌آنکه صدایش را درآورد، زده بود به چاک. بی‌اراده در حالی‌که اتاقک‌های رخت‌کن را از نو زیرورو می‌کردم شروع کردم با صدای بلند به فحش دادن. دیری نگذشت که یکی از کارکنان استخر به سراغم آمد و علت عصبانیتم را پرسید. فریاد زدم:

«می‌بینید چه دنیای گهی‌است! به آدم‌ها اصلاً نمی‌شود اعتمادکرد. همه در همه جا سرگرم دله‌دزدی و پرکردن جیب‌شان هستند. رحم‌ومروت دیگر به کلی از بین رفته. به شلوار آدم هم رحم نمی‌کنند. یادم رفت شلوارم را توی کمد بگذارم، مانده بود توی رختکن. برش‌داشتند بردند. دزدهای بی‌شرم و پست فطرت، پول موجودی توی کیفم را برمی‌داشتید، نوش جان‌تان، کارت‌های مهمم که بدردشان نمی‌خورد، چرا آن‌ها را برایم نگذاشتید؟ شلوار کهنه‌ام که آخر بدرد کسی نمی‌خورد، چرا برش‌داشتید؟ حالا من بدون شلوار چه‌جوری بروم خانه؟ رهگذرها هیچ، جواب همسایه‌ها را چی بدهم؟ وای... وای... زنم! زن آینده‌ام... لعنت بر هر چه آدم دزد! لعنت به این دنیای کثیف!...»

«هیسس! آرام باشید! شلوار شما با کیف پول‌تان پیش ماست. یکی آورد تحویل‌مان داده. با من بیایید لطفاً! اسم تان چیه؟»

نفس راحتی کشیدم. خدا را شکرگفتم و خوشحال دنبالش به راه افتادم. شلوارم را به من داد. کیفم با تمام محتویاتش دست نخورده داخل جیبش بود.

«عجب انسان شریفی! برای من هم دو-سه بار اتفاق افتاده که کیف پول کسی را پیداکردم و بی‌چشمداشت آن را به صاحبش رساندم. این هم جواب اعمال نیکم. خدا را شکر که هنوز انسان-هایی مثل من پیدا می‌شوند! چطور می‌توانم از شما و کسی که شلوارم را تحویل‌تان داده تشکرکنم؟»

«لازم به تشکر نیست. فقط این‌قدر بدبین نباشید! یکی از مراجعین استخر پیدایش کرد و به ما داد و رفت. چند بار اسم شما را از بلندگو صدا کردیم. چرا زودتر نیامدید؟»

«موقع شنا گوشم را بسته بودم. دست شما درد نکند!»

شلوارم را گرفتم و به‌طرف کمدم به‌راه‌افتادم. فکرم رفت پیش زن آینده‌ام:

«عشق من اگر بشنود که هنوز انسان‌های شریف و امانتداری توی این دنیا پیدامی‌شوند، خیلی خوشحال می‌شود و کلی انرژی می‌گیرد برای دستیابی به موفقییت در کارش. باید برایش بنویسم...»

نمی‌دانم چرا کمدم پیدایش نبود. از ردیفی به ردیفی دیگر می‌رفتم، شماره‌ی کمدها را می‌خواندم، شماره صدوهفت اصلاً دیگر وجود نداشت.

«چرا امروز این‌جوری است؟!»، پریشان از خودم پرسیدم.

«چیه؟ دیگر چه شده؟ باز هم چیزی را جا گذاشته‌اید؟»، همان کارمند قبلی استخر به کمکم آمد. خجالت کشیدم.

«نه، نه. نمی‌دانم چرا کمدم را نمی‌بینم. شماره‌اش صدوهفت است. امروز مثل اینکه واقعاً روز من است؟»

نشانم داد. لامصب بغل دستم بود و من نمی‌دیدمش. کارمند استخر لبخندزنان گفت:

«باید خیلی عاشق باشید. وگرنه این‌قدر حواس‌پرتی از مرد جوانی مثل شما کاملاً بعید است.»

خوشم آمد. مدت‌ها بود که دوست داشتم در مورد زن ایده‌آلم با کسی حرف‌بزنم، ولی می‌ترسیدم بی‌مورد موجب حسادت کسی بشوم و خدای ناکرده اخلالی در ازدواج سال آینده‌ام بوجود بیاید؛ اگر چه عشق و اعتماد من و زن آینده‌ام به همدیگر، خدا را شکر، آن‌قدر عمیق است که اصلاً کسی را توانایی وارد آوردن کوچک‌ترین خدشه‌ای به آن نیست. با احتیاط گفتم:

«بله. خوب حدس زدید. حواسم این روزها به کلی پیش زنم، بهتر بگویم پیش زن آینده‌ام است. سال دیگر می‌خواهیم ازدواج کنیم. به شدت سرگرم فراهم آوردن مقدمات عروسی هستم.»

«تبریک! کی عروسی دارید؟»

«تاریخ دقیقش را هنوز مشخص نکرده‌ایم. ولی حتماً سال دیگر، بعد از روز تولدش.»

«اوه، چه خوب! حتماً عروس‌تان خیلی جوان است و منتظرید تا سال دیگر به سن قانونی برسد.»

«نه. نه. زن من یک زن کامل و به سن قانونی رسیده است. سال دیگر چهارده سالش می‌شود. تشکیل خانواده‌دادن، می‌دانید که، این روزها دیگر مثل گذشته آسان نیست. کلی خرج و برو و بیا دارد...»

حرفم را قطع کرد و متعجب پرسید:

«چی؟ جدی می‌خواهید با یک دختربچه‌ی سیزده ساله ازدواج کنید؟!»

«دختربچه نه، زن کامل و عاقل و بالغ. سال دیگر چهارده سالش می‌شود. مثل اینکه شما به درستی نمی‌فهمید که چهارده سال سن داشتن یعنی چه؟!»

مردیکه دیوانه جوری بروبر نگاهم کرد که انگار آدم شاخداری را جلو خودش می‌بیند. بعد دیگر چیزی نگفت؛ راهش را گرفت و پی-کارش رفت. هه، آدم پرتی بود. به زن سیزده ساله می‌گوید دختر بچه! خدا می‌داند خیلی از آدم‌ها توی کدام قرن و کدام قصبه‌ی دورافتاده‌ی این دنیا و با چه سطح معلومات عمومی حقیر و نازلی زندگی می‌کنند! یکی از اینها هم همین مستخدم استخر است. اگر آدم باسوادی بود که مستخدم نمی‌شد.

کمی دلخور از این گفتگو داشتم به طرف خانه می‌آمدم که پیرزن همسایه‌ام را توی راه دیدم. باید بگویم که این پیرزن بدجنس و خبیث قبلاً آدم خوب و معقولی به نظر می‌رسید. من هم هر وقت توی راه می‌دیدم که ساک یا چیز سنگینی توی دست دارد و هن-

هن‌کنان با آن پاهای ناتوانش راه‌می‌رود، بارش را از او می‌گرفتم و آن را با محبت و احترام تا دم در آپارتمانش حمل می‌کردم. به نظر من وظیفه هر جوانی است که به آدم‌های پیر و ناتوان کمک کند. من خیلی متأسفم به حال جوانانی که با بی‌تفاوتی از کنار این دسته از بندگان خدا می‌گذرند. داشتم می‌گفتم که من بارها به پیرزن همسایه کمک کرده‌ام. او هم چند بار سوپ و غذاهای گرم دیگر به من داد. اولین‌باری که خواست به من غذا بدهد امتناع کردم و نمی‌خواستم هدیه‌اش را بپذیرم. گفتم:

«لازم به زحمت شما نیست! خودم غذا دارم.»

«می‌دانم که به اندازه کافی غذا داری. نوش جانت! بگیر پسرم، قابل ندارد!»

«ممنون! همین الساعه غذا خوردم.»

«بعداً نوش‌جان کن، پسرم! تو هم حکم بچه‌ام را داری. هر وقت غذا درست می‌کنم به یاد بچه‌هایم می‌افتم. هی، بزرگ شدند و پر درآوردند و رفتند. انگار نه انگار مادری هم دارند! فقط سالی یک‌بار احوالم را می‌گیرند. چه می‌شود کرد، سیر روزگار همین است.»

دلم برایش سوخت. در حالی‌که بشقاب غذا را از دست‌های ناتوانش می‌گرفتم گفتم:

«دست شما درد نکند! امیدوارم این‌طور نباشد که بخواهید کمک-های کوچک و ناچیزم را با این‌جور زحمت به‌خود دادن‌ها جبران کنید!»

«ای‌وا! این حرف‌ها چیه، پسرم؟ بشقاب را احتیاج نیست بشوری! نشسته پشت درم بگذار! خودم می‌شورمش.»

به این ترتیب چندبار به من غدا داد و من هم هر وقت کاری داشت با کمال میل برایش انجام می‌دادم. حالا هم دو ساک بزرگ پلاستیکی را داشت به‌زحمت با خودش می‌کشید. ساک‌ها را از دستش گرفتم و با هم به‌طرف خانه آمدیم. مثل همیشه خیلی تشکرکرد. بین راه به کله‌ام زد، بد نیست با او در مورد رفتن پیش زنم مشورت کنم تا مبادا مرتکب خطایی شوم و خاطر عزیز عشقم

را مکدر سازم. این پیرزن مهربان آدم مسن و باتجربه‌ای‌است، مرا می‌شناسد و از من خیلی راضی است؛ بی‌گمان نمی‌تواند به عشق من و زن ایده‌آلم رشک بورزد. به این ترتیب مشکلم را برایش تعریف کردم. با دقت گوش داد و بعد پرسید:

«درست شنیدم؟ می‌خواهی با زنی که فقط عکس و فیلمش را دیده‌ای سال دیگر ازدواج کنی، پسرم؟»

«بله. بله. این موضوع مهمی نیست. ما همدیگر را خیلی خوب درک‌می‌کنیم. مثل دو نیمه‌ی جدا شده‌ی یک صدف دریایی هستیم که خدا ما را برای هم آفریده است. نمی‌دانید چه زن خوب و بی نقص و بی نظیری است!»

«خدا برایت نگهش دارد، پسرم! اما چرا تا حال مستقیم با او حرف نزده‌ای و فقط با پدرش تماس داری؟»

«آخر سرش خیلی شلوغ است. پدرش همه‌ی کارهایش را راست-وریس می‌کند.»

«مطمئنی که او هم دوستت دارد؟»

«بله. بله. کاملاً مطمئنم. پدرش همیشه از طرف او به خاطر هدیه-هایی که برایش می‌فرستم خیلی صمیمانه تشکر می‌کند..»

«خب، تو برایش به آدرس پدرش هدیه می‌فرستی، او هم از بابتش تشکر می‌کند. این چه ربطی به عشق و عاشقی و ازدواج دارد؟ پدرش اصلاً می‌داند که تو عاشق دخترش هستی؟»

«حتماً می‌داند. همیشه از توجهی که به او دارم خیلی قدردانی می‌کند.»

«من را ببخش، پسرم. خیلی عجیب است. اصلاً نمی‌توانم از رابطه‌تان سر در بیاورم.. تو سال دیگر می‌خواهی با زنی که تا به-حال هرگز ندیدیش...»

نگذاشتم حرفش را تا به آخر بر زبان بیاورد. تصحیح‌کنان گفتم:

«چرا، چرا، دیدمش.»

«عکس و فیلم ویدیوییش را دیده‌ای. خب، قصد داری سال دیگر باهاش ازدواج کنی. حالا هم برایش خیلی دلتنگی و می‌خواهی یک‌جوری بروی ببینیش، درست فهمیدم؟»

«همین طور است. می‌خواستم نظر شما را بدانم. در شرایطی که زن آینده‌ام خیلی مشغول درس و تمرین است، اصلاً صلاح هست بروم پیشش؟»

«شماره‌ی تلفنش را داری؟»

«نه. ولی آدرس الکترونیکی پدرش را دارم. به‌وسیله‌ی اینترنت برایش میل می‌کنم.»

«یعنی چه برایش میل می‌کنی، پسرم؟!»

برایش ایمیل می‌فرستم. یعنی توی اینترنت برایش نامه می-نویسم.»

«هوم... که این‌طور؟! من را ببخش پسرم، خیلی پیرم و از ایمیل و اینترنت چیزی سرم نمی‌شود. خب، به پدرش بنویس که آخر هفته می‌خواهی بروی به دیدنش. حتماً از دیدنت خوشحال می‌شوند.»

«البته. البته. مادرش هم خوشحال می‌شود. پدرش بارها از طرف او هم برایم خیلی سلام رساند. به نظر شما بگویم که آخر هفته را خانه‌شان می‌مانم یا که بگویم برایم هتل بگیرند؟»

«اوه... پسرم، من از مناسبات بین جوانهای امروز اصلاً سردرنمی-آورم. منظورم فقط رابطه‌ی عجیب تو نیست. قبلاً از رابطه‌ی بین بچه‌هایم با نامزدهاشان هم اصلاً سر در نمی‌آوردم. آنها توی دوران نامزدی با هم می‌رفتند مسافرت و توی یک تخت می‌خوابیدند. توی هتل به‌سر بردن برای تو و زن آینده‌ات بدون شک خیلی بهتر از پیش پدر و مادرش است. چند وقت هست که همدیگر را می‌شناسید؟»

«یک سال.»

«زن آینده‌ات چند سالش است، پسرم؟»

«سیزده سال.»

«چند سال؟!»

«سیزده سال. سال دیگر چهارده سالش می‌شود.»

«اوه، گوش‌هایم مثل اینکه خیلی سنگین شده‌اند! گفتی چند سالش است؟»

سیزده سالش است. سال دیگر می‌شود چهارده سالش.»

«نمی‌فهمم... چی؟! می‌خواهی با یک دختربچه‌ی سیزده-چهارده ساله ازدواج بکنی؟!»

«زن آینده‌ام دختربچه نیست، یک زن کامل و عاقل و بالغ است. سال دیگر چهارده سالش می‌شود.»

«اوه، اوه... به حق چیزهای ندیده و نشنیده! خدایا پناه بر تو! تو خودت چند سالت است؟»

«بیست و هشت سال.»

«وای... وای... گوش شیطان کر! تو یک مرد گنده‌ی بیست‌وهشت ساله می‌خواهی با یک دختربچه ی سیزده-چهارده ساله ازدواج-بکنی؟! تو مریضی پسرجان! سریع برو به یک دکتر مراجعه‌کن!»

«مریض خودتانید. چه کار کنم، با یک زن کامل و عاقل و بالغ سیزده ساله که عاشق هم هستیم ازدواج نکنم، بیاییم با شما عجوزه‌ی هفتاد ساله ازدواج کنم؟! کور خوانده‌اید، خانم! دیگر کمک‌تان نمی-کنم. بگیرید وسایل‌تان را....»

عصبی و خشمگین دو ساک پلاستیکی محتوی وسایل خوراکیش را جلوی پایش روی زمین گذاشتم و بی‌آنکه نگاهی به صورت چروکیده و خبیثش بیندازم به طرف خانه آمدم. عجوزه‌ی احمق خیالات برش داشته. بیهوده کمکش کرده‌ام. فکرکرده چون بعضی اوقات یک بشقاب سوپ یا زهرمار دیگرش را از او قبول کردم، حتماً عاشقش هستم و حالا که می‌بیند زن ایده‌آلم را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم باهاش ازدواج بکنم، حسودیش می‌شود. امان از دست مردم حسود؛ با کسی نمی‌شود درددل کرد. خدا کند این یک سال یک‌جوری زود بگذرد. دوری از زنی که عاشقش هستی و می-خواهی باهاش ازدواج کنی، یک روزش خیلی زجرآور است، حالا چه برسد به یک سال! چه می‌شود کرد؟ چاره ای نیست. باید کامپیوترم را روشن بکنم و بروم توی اینترنت.

موش کورها

در انتهای پرت شهر منطقه‌ی بسته و مسدودی است که در مخروبه‌هایش کودکان و نوجوانان بی‌سرپرست خیابانی ساکن شده‌اند. این منطقه فاقد آب و برق و سایر امکانات اولیه بهداشتی است؛ تنها سه-چهار شیر آب، باقی‌مانده از دورانی که این منطقه هنوز مسکونی بود، در بعضی جاها به‌چشم می‌خورد که باریکه‌ی سستی از آب در آنها جاریست. در کوچه‌ها بیش از هر چیز یکی رفت‌وآمد مورچه‌وار کودکان و دیگری مدفوع آدمیزاد جلب توجه می-کند، و سگان لاغر و ولگرد سیر از مدفوع که کاهلانه روی زمین لم-داده و منتظر صدایی آشنا و نوازشگرند.

در فاصله‌ی نه چندان دوری از این مخروبه‌ها دره‌ی وسیعی است که شب و روز از آن بخار به هوا بر می‌خیزد، سال‌هاست که زباله‌های وافر و رو به ازدیاد شهر در این دره ریخته می‌شود؛ در پشت آن باز محوطه‌های مسدود دیگری با انبوهی از آدم‌ها به چشم می‌خورد. همه ساکنان این حوالی بسته و تحت کنترل، صبح تا غروب، در بویی مشمئزکننده سرگرم یافتن چیزی بدردبخور برای رفع گرسنگی‌اند.

مخروبه‌های مسکونی کودکان به‌وسیله‌ی سیم‌های خاردار بلند و هادی برق با منطقه‌ای از شهر هم مرز است که شهروندانش از موقعیتی معمولی برای معیشت برخوردارند. روز به روز عطش حسرت و تمایل قلبی بچه‌ها به نقل مکان به خانه‌های این منطقه-ی همسایه شدیدتر می‌شود، چرا که نه تنها گرسنگی امان‌شان را بریده‌است، بلکه بیماری و مرگ‌ومیر تدریجی نیز همواره چنگ بر گلوگاه‌شان دارد.

گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که کسی به ناچار به قصد گریختن به منطقه‌ی مرفه شهر به سیمهای خاردار نزدیک شده و تن و جان نحیف و کوچکش را به جریان برق می‌سپارد. خیلی به ندرت نیز پیش می‌آید که کسانی موفق شوند از سیم‌های خاردار عبورکنند و خود را به آن‌سوی مرز برسانند، اما از آنجا که ظاهری کثیف و زننده دارند، زود مورد توجه قرارگرفته و توسط نیروی انتظامی چون موش-کورهایی مزاحم شکارگشته و به این‌سوی سیم‌های خاردار پرت می‌شوند.

یک شب تعدادی از بچه‌ها تصمیم گرفتند که با هم از مرز عبورکنند و یکی از خانه‌های منطقه همسایه را به تصرف خود درآورند. این خبر ناخواسته در همان شب به سرعت از گوشی به گوشی دیگر رسید، در پی آن جمع کثیری از ساکنان این منطقه که هنوز توانی در پا داشتند، خود را به سیمهای خاردار رساندند.

بچه‌هایی که می‌خواستند به منطقه‌ی همسایه شبیخون بزنند، با احتیاط از مخروبه‌هاشان بیرون آمدند و به طرف مرز رفتند. آنجا با دیدن سایه‌های زیادی در تاریکی بهت‌شان زد و پنداشتند مأموران انتظامی آنسوی مرز از تصمیم‌شان مطلع شده و با سلاحهای مدرن و مرگبارشان منتظر آنها ایستاده‌اند. اما به‌زودی همثالان فقیر و عاصی و بی‌سلاح خود را بازشناختند.

گروه کوچک بچه‌ها با انبرها و قیچی‌های آهن‌بُر غیرهادی برق از پیش آماده شده گذرگاهی در بین سیم‌های خاردار بوجود آوردند و یکی در پس دیگری وارد شهر شدند.

از آنجا که شب بود و تاریکی، کسی متوجه عبور آنان از مرز نشد، افزون بر این از کودکان و نوجوانان کثیف و احمق حاشیه‌ی شهر اصلاً انتظار نمی‌رفت که چندان هوش و ذکاوت داشته باشند تا از چنگ الکتریسیته‌ی جاری در سیم‌های خاردار جان سالم به‌در برند. شبیخون بچه‌ها به بسیاری از بناها و خانه‌های مسکونی شهر بدون درگیری و توسل به خشونت از جانب آنان انجامگرفت.

آنها از درها و پنجره‌ها وارد خانه‌ها شدند، در برابر چشمان متحیر صاحبخانه‌ها، در جستجوی خوراکی، به آشپزخانه‌ها هجوم بردند، بعضی‌ها بعد از سیرکردن شکم مستقیم به حمام رفتند، خودشان را شستند، از کمدهای لباس هر لباسی را که تقریباً اندازه‌شان می‌شد برداشتند پوشیدند؛ بعضی‌های دیگر بعد از سیرشدن، از شدت خستگی، بی‌آنکه صاحبخانه را از خانه‌اش برانند، اگر رختخوابی آزاد بود روی آن وگرنه روی مبل درازکشیدند و چشم به خواب سپردند.

خیلی از صاحب‌خانه‌ها به‌زودی بر هراسی که از دیدن جمع کثیر کودکان و نوجوانان کثیف و ژنده پوش دربرشان گرفته بود فائق آمدند، با هر وسیله‌ای که دم دست‌شان بود به کتک‌زدن و بیرون-راندن این موجودات خطرناک که همه "موش کور" می‌نامیدنشان، پرداختند. اما بودند شهروندانی که شوکه شده و متحیر، بی‌عمل در خانه‌هاشان ماندند و سعی‌کردند مدتی اعمال و رفتار این موجودات شبیه آدمیزاد را از نظر بگذرانند.

دیری از شب و شبیخون آرام و بدون‌خونریزی نمی‌گذشت که صدای آژیر اتومبیل‌های نیروی انتظامی خواب را در چشم شهر آشفت. آنها وارد خانه‌های تصرف شده‌ای که کسی موفق به ارسال خبر از طریق تلفن گشته بود شدند، و با ضرب‌وشتم به دستگیری و شکار "موشهای کور" مهاجم پرداختند.

درگیری و شکار اگرچه به نفع نیروی انتظامی و با سهولت انجام گرفت، اما نتوانست به زودی خاتمه یابد، چرا که اکثر مهاجمان کوچک با شنیدن آژیر اتومبیل‌ها و صدای گلوله از خواب خوش ناشی از پرخوری شتابزده برخاستند، اگر میسرشان می‌شد از در، وگرنه از پنجره به بیرون گریختند و در سراسر شهر به جستجوی پناهگاهی پخش گشتند.

دو تن از مهاجمان توفیق یافتند در تاریکی وارد ساختمانی شوند که کسی در آن ساکن نبود. آنها تمام اتاق‌ها را از نظر گذراندند،

وقتی مطمئن شدند خالی از سکنه است، از فرط خستگی در گوشه‌ای به خواب رفتند.

صبح فردا کودکان زیادی به سوی این ساختمان آمدند و در اتاق-های متعددش، زیر نظر مربیان‌شان، سرگرم بازی شدند. خواب خوش و شیرین صبحگاهی مهاجمان کوچک آنقدر سنگین بود که تا دیروقت متوجه سروصدا و آمدوشد آنها نگشتند. یکی از کودکان این کودکستان خرس عروسکی همبازی‌اش را که تمام مدت شبانه روز از خود دور نمی‌کرد، از دستش قاپید و به طرفی گریخت. بچه‌ای که خرس عروسکی نازنیش ربوده شده بود، با دادوقال دنبالش دوید. بعد از مدتی هر دوی آنها، یکی پس از دیگری، به اتاقی رسیدند که مهاجمان کوچک و خسته در آن به خواب رفته بودند.

«آهای پاشید! حالا وقت خواب نیست، تنبل‌ها!»

یکی از آنها در حالی‌که عروسک همبازی‌اش را به او پس می-داد، رو به دخترک و پسرک غریبه‌ای که روی کف لخت اتاق بغل هم در خواب بودند، گفت. به‌زودی تعداد دیگری از بچه‌های کودکستان به آنها پیوستند، یکی از بچه‌ها با دیدن غریبه‌ها به یاد شب پیش افتاد که پدرش تعدادی از "موش کور"های مهاجم را از خانه‌شان بیرون‌کرده‌بود. او به شدت از آنها می‌ترسید، چون شنیده بود که آنها فقط به شکل آدمیزادند، ولی موش کورهای مریض و خطرناکی-اند که انواع و اقسام بیماری‌ها را به دیگران انتقال می‌دهند؛ به همین خاطر با عجله به طرف یکی از مربیان دوید و نفس‌زنان خبر داد:

«خانم، موش‌کور! خانم، موش‌کور! دو تا هستند. از همان‌هایی که بابام دیشب چندتاشان را به درک واصل کرد!»

خانم مربی وحشت‌زده فریادکشید:

«موش کور! موش کور! همه مواظب باشند! موش کور!»

کارمندان کودکستان شتابان خود را به اتاقی که بچه‌ها دور دخترک و پسرکی با لباس‌های بلند و گشاد و نامناسب روی زمین

دراز کشیده بودند، رساندند. آنها در حالی‌که تلاش می‌کردند بچه‌ها را از آن اتاق بیرون ببرند، هشداردهان، تقریباً یکصدا، گفتند:
«بچه‌ها بیرون! بچه‌ها بیرون! لطفاً به موش‌کورها نزدیک نشوید! وگرنه مریض می‌شوید! بیرون! بیرون!»

دو مهاجم کوچک با شنیدن صدای فریاد مربیان‌کودک بیدار شدند، بی‌انکه از جایشان برخیزند، هاج‌وواج به کودکانی که دورشان حلقه‌زده‌بودند و اکنون از اتاق رانده می‌شدند نگاه کردند. یکی از مربیان با بیرون‌آوردن بچه‌ها به طرف دفترش دوید و با عجله گوشی تلفن را برداشت. دو نفر از آنها در اتاق مهاجمان ماندند.

دخترک نوجوان مهاجم از جایش برخاست. تنش از خوابیدن روی کف لخت و بی‌تشک اتاق خسته و کوفته شده بود؛ در حالی‌که بدنش را به سختی کش و قوس می‌داد، خمیازه‌کشان رو به مربیان گفت:
«ببخشید از این‌که مزاحم شده‌یم! اینجا کجاست؟"

مربیان کودک با شنیدن صدای دخترک کمی آرامش‌خاطر یافتند؛ این موش‌کور، یک دختر نوجوان معمولی بود؛ شیرین‌زبان، زیبا، با نگاهی صاف و ملتمس و بی آزار. هیچ نشانی از بیماری در صورتش به چشم نمی‌خورد، فقط لباسش بسیار گشاد و خنده‌آور به نظر می‌رسید. یکی از آنان مردد جواب داد:
«اینجا کودکستان است. توی این اتاق چه کار می‌کنید؟ نکند اینجا را با مدرسه‌تان اشتباه گرفته‌ید؟»

پسرک مهاجم به طرف پنجره رفت و نگاهی هراسان به بیرون انداخت. دخترک در حالی‌که به مرتب‌کردن سرووضع خود می-پرداخت، بازیگوشانه گفت:
«کودکستان؟! مدرسه دیگر چه جایی است؟ یک تیکه نان ندارید به من بدهید؟ گرسنمه!»

صدای آژیر به گوش رسید. اتومبیل‌های نیروی انتظامی داشتند به آنجا نزدیک می‌شدند. پسرک مهاجم شتابزده پنجره را بازکرد و به دوستش اخطارکنان گفت:

«نان را ولکن! شکارچی‌ها دارند می‌رسند! زود باش بیا! داریم گیر می‌افتیم...»

مامان پری

هر وقت پدر و مادر امیرحسن مأموریت می‌رفتند، یا مشکلی برایشان پیش می‌آمد که نتوانند سر موقع بچه‌ی پنجساله‌شان را به خانه ببرند، طبق قرار قبلی با رئیس مهدکودک، من او را می‌بردم خانه‌ی خودمان یا می‌رفتم خانه‌شان تا طفلکم تنها نماند.

همان اوایل یک‌بار شنیدم که امیرحسن سرود غمگینی را زمزمه می‌کند که اصلاً به سن و سال بچه نمی‌خورد. خوب که گوش دادم دیدم سرودی است که در مدح حضرت علی موقع وفاتش توی رادیو پخش می‌کنند. به او گفتم:

«امیرحسن، من از این سرودت اصلن خوشم نمیاد.»

طفلکم با تعجب پرسید:

«چرا مامان‌پری؟»

«آخه، خیلی غمگینم میکنه، پسرم!»

«ولی بابام خیلی خوشش میاد، مامان‌پری!»

«عزیزم، این سرود غمگینیه که وقتی یکی میمیره، بزرگترها میخونن. تو باید مثه بچه‌های دیگه سرودهای شاد بخونی!»

«باشه، مامان‌پری، دیگه نمی‌خونمش. میشه بمن بگی، چرا هر وقت اسم علی رو میشنوی، چشات پر اشک میشه؟»

از این سؤال حسابی یکه‌خوردم. اسم دو تا از بچه‌های مهدکودک که همبازی امیرحسن هم بودند علی بود. او کی متوجه اشک چشم‌هایم شده بود؟ خاک عالم بر سرم! طفلکی‌ها، آن دو تا بچه‌ی معصوم! نکند آنها هم متوجه این حالتم شده بودند و با اسمشان مشکل داشتند؟ نمی‌بایستی دروغ می‌گفتم، این بدترین

کاریست که یک آدم‌بزرگ می‌تواند در حق یک بچه‌ی خردسال انجام دهد.

«امیرحسن، من اسم علی را خیلی دوست دارم، اسم داداشم هم علی بود.»

«داداشت حالا کجاست مگه مامان پری، که با شنیدن اسمش غصه‌ت میگیره؟»

با انگشت سبابه‌ام به زمین اشاره کردم و گفتم:

«زیر خاک.»

«داداش علی‌ات اونجا چه کار می‌کنه، مامان پری؟! سردش نمی شه؟»

بغضم گرفت. روی زبانم آمد که بگویم با داداش‌علی‌ام وقتی که هفده سالش بیشتر نبود چه کار کردند؛ زبانم را گاز گرفتم و گفتم.

«داداش‌علی‌ام مرده، امیرحسن. آدم وقتی می‌میره، دیگه سرما و گرما رو حس نمی‌کنه.»

طفلکم با کنجکاوی پرسید:

«نازنین، مامان‌بزرگ مامانم هم مرده، مامان‌پری، مامانم خیلی گریه کرد. راستی، چرا بعضی آدم‌ها می‌میرند؟»

لحظه‌ای چیزی نگفتم و سعی کردم جواب مناسبی توی ذهنم پیدا کنم.

«تا حالا شده گل یکی از گلدانهای خونه‌تون پژمرده بشه؟»

«آره، چقدر هم. بابام همش به مامانم غرمیزنه که به اندازه‌ی کافی بهشون آب نداده.»

«آفرین، پسرم! بابات درست گفته، یکی از علت‌هاش می‌تونه بی-آبی باشه، یک علت دیگرش هم میتونه کم‌نوری یا نامرغوبی خاک گلدان باشه. چی می‌دونم، خیلی چیزهای دیگه هم می‌تونه سبب از بین رفتن گلی بشه؛ باید رفت از باغبان‌ها و گلفروش‌ها پرسید. آدم‌ها هم مثه گل‌ها هستند، یه روزی می‌میرند، علتش رو دکترها خوب می‌دونن. ببینم امیرحسن‌جون، تو وقتی مثه بابات بزرگ شدی، می‌خوای چکاره بشی؟»

چند روز بعد پدر امیرحسن به من زنگ زد و با اوقات تلخی گفت که اجازه نمی‌دهد کسی در تعلیم و تربیت بچه‌اش دخالت کند. به او گفتم که قصدم به‌هیچ‌وجه دخالت در کار تعلیم و تربیت بچه‌اش نبوده، بلکه چنین سرودی مناسب سن پسرش نیست و به روحیه-ی شادش آسیب می‌رساند، چنانچه شکایتی از من دارد می‌تواند به مدیر کودکستان مراجعه‌کند و مجبور نیست پسرش را به من بسپرد.

خود من هم جریان را برای رئیسم تعریف‌کردم و از او خواستم که اگر لازم شد امیرحسن را به همکار دیگری بسپارد. به‌زودی پدر امیرحسن زنگ زد و عذرخواهی کرد که اصلاً منظورش تغییر مربی پسرش نبوده و امیرحسن هم بجز من مربی دیگری را نمی پذیرد، بعد گوشی را به رؤیاخانم، همسرش، داد و او هم بناکرد به عذرخواهی و دلجویی.

از این ماجرا دوازده‌سال می‌گذرد و طفلکم امیرحسن حالا هفده سال دارد و مرا همچنان مامان‌پری صدا می‌کند و هر وقت مشکلی داشته باشد به من زنگ می‌زند.

رؤیاخانم در سازمان انرژی‌اتمی کار می‌کند. شوهرش، آقاحامد، مدیر شعبه‌ای از جهاد سازندگی و استاد دانشگاه است. هر دو آدم‌های مکتبی و وفادار به نظام هستند و وضع مالی‌شان خیلی خوب است.

از زمانی‌که رأی مردم را توی انتخابات ریاست جمهوری دزدیده-اند، دنیای خانواده‌ی امیرحسن هم کاملاً زیرورو شده است. یک روز غروب رؤیاخانم سراسیمه به من زنگ زد و دلواپس از من خواست تا با امیرحسن صحبت کنم و از او بخواهم با دوستانش دائم توی خیابان نپلکد و روی اسکناس پول و در و دیوار شعار ننویسد. در جوابش گفتم که فکر نمی‌کنم، اگر چنین چیزی از او بخواهم، به حرفم گوش کند و دیگر به فعالیت برای پس‌گرفتن رأی قانونی‌اش نپردازد، چون او دیگر بچه‌ی مهد کودکم نیست، بلکه جوان سالم و

صاحب عقل و تشخیص است و بیگمان تکیه‌کلام یکی-دو سال اخیرش را به من خواهدگفت:«چی شده، مامان پری، نکنه تو هم مثه بابا بزرگم عقلت رو خورده‌ی؟»

رؤیاخانم دوید توی حرفم و با عجله گفت:

«درست همین حرف رو دایم به من میزنه. از من و از اسمی که برایش گذاشتیم شدیدن ناراضیه. نمیدونم این بچه‌م چشه یا کجای کار تربیتم اشتباه بوده؛ مدتیه که دایم دنبال بهانه است تا با من شاخ‌به‌شاخ بشه، بعضی وقتا فکر می‌کنم که این بچه از من متنفره. میگه که من هم مثه بابای پیر و مریضم عقلم را خورده‌م و به درد هیچ‌کاری جز خرحمالی برای یک دولت ضد ملت نمی‌خورم. از همه بدتر اینکه، پری خانم، حامد، باباش، هم تازگی‌ها باهاش هم‌عقیده شده. قبلن با همدیگه در مورد موسوی و احمدی نژاد کلی جروبحث می‌کردند و من مجبور بودم یه جوری آشتی‌شان بدهم، اما از وقتی که ندا و سهراب و جوونهای دیگه رو کشتن یهو باباش هم شده مثه خودش! دیگه از دلواپسی دارم دق مرگ میشوم، پری خانم، شما رو به خدا بیاین به کمک این بچه تون! او تنها پسر من نیست، بخدا تا حالا صد بار رودرروی من گفته که مامان‌پری، مامان واقعیشه نه من. شما بیاین یه خرده نصیحتش کنین، شاید یه جوری متقاعد شد کمتر بره توی این درگیری‌ها!»

«رؤیاخانم، برای من باعث افتخاره که امیرحسن منو هم مادر خودش میدونه! شما و آقاحامد بخوبی میدونین که من پسرتون و دو-سه تا دیگه از بچه‌های قبلی مهد کودکم رو مثل بچه‌های خودم دوست دارم و سعادت‌شان رو میخوام. شما دکترای فیزیک دارین و آدم عالم و باسوادی هستین و بهتر از من میدونین که جوونها رو نباید محدودکرد و براشون نباید تصمیم گرفت. بذارین یه چیزی از دل خودم براتون بگم رؤیاخانم، برادر نوجوانم رو تو سن هیفده سالگی بجرم داشتن افکار چپی گرفته بودند و اول به دو سال زندان محکومش کرده بودند، اما بعد از سه سال و نیم شکنجه و آزار توی زندان، یهو اعدامش کردند و به پدر و مادر بیچاره‌م حتی اجازه ندادند

جسدش را توی قبرستان دفن کنند. خود منو هم توی انقلاب فرهنگی از معملی اخراج کردند و سال‌هاست دارم توی مهدکودک خصوصی کار می‌کنم. حالا من بیایم به پسر گل‌تون که هنوز از دل داغدار مامان‌پری خبر نداره، نصیحت‌کنم که نرود توی خیابان بر ضد قاتل‌های داداشم و دزدهای رأی مردم اعتراض‌کند؟! من نمیدونستم که آقاحامد هم توی تظاهرات شرکت می‌کنند، حالا راستش را بخواهید، نه تنها به امیرحسن، بلکه به هموطنی مثه بابای باغیرتش هم افتخار می‌کنم! شما هم اگه پسر گل و شوهرتون رو دوست دارین، عوض خانه‌نشینی و غصه‌خوری، برین به کمک‌شون و رأی‌شون رو پس بگیرین. شما فقط یه خواهر مکتبی و مسلمان و یک فیزیکدان نیستید، شما هم آدمید، شما هم مادرید، شما هم زنید، شما هم ایرانی هستید، تا کی می-خواهید چشم‌تون رو به سوی واقعیت ببندید و به آبروی اسلام، به خط قرمز و به شغل خوب و ثروت و مال و اموالتان فکرکنید...»

بغض و گریه امانم نداد؛ گوشی را بدون خداحافظی گذاشتم.

غروب فردا زنگ در به صدا درآمد، شوهرم رفت در را بازکرد و چند لحظه بعد دیدم امیرحسن و بابا و مامانش با یک دسته‌گل آمدند تو.

از آن به بعد هر وقت تظاهرات است، امیرحسن و بابایش با ماشین می‌آیند سراغم تا سه نفری برویم راهپیمایی.

روز چهلم سهراب و ندا، رؤیاخانم هم که دیگر می‌گفت فقط برای حفظ شغلش، در تظاهرات شرکت نمی‌کند، اما با من و شوهر و پسرش و میلیونها ایرانی دیگر همرأی و موافق است، با ما همراه شد. توجیه‌اش این بود که شرکت در مراسم چهلم جوانهای بی-گناه کشور دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند خلاف قانون باشد، بلکه وظیفه‌ی ملی اوست.

وقتی به نزدیکی‌های بهشت‌زهرا رسیدیم، با دیدن هزاران پاسدار و بسیجی زرهپوش و لباس‌شخصی‌های چماقدار که از طرف ولی‌فقیه برای سرکوبی مردم سوگوار فرستاده شده بودند، رؤیاخانم توی ماشین یک‌هو وا رفت و نالید:

«یا حضرت زینب، این‌همه لشکر برای جلوگیری از مراسم چهلم جوونهای بناحق کشته شده‌ی مردم؟!»

طفلکم امیرحسن که ضعف مادرش انگار باعث شرم و سرافکندگیش شده بود، گفت:

«تو با این زینبت توی ماشین بشین و بذار ما بریم سر خاک ندا و سهراب! خجالت داره، مامان! به‌خدا خیلی خجالت داره آدم سال‌ها به رژیمی خدمت کنه که این‌جوری وحشیانه ملتش رو سرکوب میکنه! توی ماشین بشین و تماشاکن ببین "برادر"های مکتبی‌ات به دستور مقام معظم رهبری که خودشون رو جانشین آقامهتی و نماینده‌ی خطاناپذیر خدا روی زمین میدونن، امروز دیگه چند نفر رو قربانی اسلام عزیز می‌کنن!»

آقاحامد که ماشین را جای مناسبی پارک کرده بود، در حالی‌که داشت پیاده می‌شد، بی آنکه به زنش نگاه کند، گفت:

«آره، رؤیاجون، تو همین‌جا بشین مواظب ماشین باش!»

امیرحسن هم پیاده شد و با غیض در را محکم بست و به طرف پدرش رفت. من شیشه‌ی ماشین را پایین آوردم و گفتم:

«کجا دارین میرین؟ من رؤیاخانم رو اینجا تنها نمیذارم!»

امیرحسن با چهره‌ای برافروخته قدمی به سوی مادرش برداشت. آقاحامد دستش را گرفت، از حرکت بازش داشت، چیزی به او گفت و خودش به طرف ما آمد.

«نشستن توی ماشین کار خطرناکیه، این ارازل و اوباش میان هم ماشین و هم شما رو درب‌وداغون میکنن. رؤیا، تو که میترسی، چرا اومدی بیرون؟ بیا این سویچ رو بگیر، من نمیتونم امیرحسن رو توی این شلوغی تنها بذارم. تو با پری خانم برگرد خونه!»

رؤیاخانم که انگار تازه از خواب پریده باشد، متعجب و پریشان گفت:

«وایستین ببینم، برم خونه که چی؟ پاشو بریم! پاشو بریم، پری جون!»

برای اینکه همدیگر را موقع حمله‌ی آدمکش‌های زرهپوش و لباس‌شخصی‌های کارد و چاقو بدست گم نکنیم و آسان قربانی-شان نشویم، مثل بقیه‌ی مردم بازو توی بازوی هم زنجیرکردیم. از آنجا که آقاحامد آدم خیلی سنتیی است و با خانم‌ها دست نمی-دهد، من یک دستم توی دست امیرحسن، یک دستم توی دست رؤیاخانم، امیرحسن هم یک دستش توی دست من و دست دیگر توی دست باباش، همراه مردم به طرف بهشت زهرا حرکت کردیم.

بین راه بارها حس‌کردم که انگار داداشم علی بازو به بازوی من، با صدای خشمگین و بی‌قرار امیرحسن فریاد می‌زند:«مرگ بر دیکتاتور!»

آنها از علامت ویکتوری می‌ترسند

یک

در پیاده‌رو ولوله بود، اما جنس‌های پشت ویترین مغازه‌ها توجه کمتر عابری را به خود جلب می‌کرد. عابران با تبسمی بر لب یا با اشاره‌ای اندک یکدیگر را به ادامه‌ی راه ترغیب می‌کردند؛ بیش از همه حواسشان به نیروی انتظامی و لباس‌شخصی‌های همراه آنان بود که در حاشیه‌ی خیابان هر چند قدم به چند قدم با تجهیزات ترسناکشان به نمایش ایستاده بودند. از سراپایشان خشونت و تهدید می‌بارید.

دختر جوانی به دوستش که دست او در دستش بود و پا به پایش می‌رفت، گفت:

«وا، نوشین، ببین چقدر مزدور ریختن توی خیابونا! تقریبن برای هر دو نفرمون یکی.»

«آره. بی‌غیرتا انگار رفتن به جنگ یک کشور بیگانه تا با ارتش اونا درگیر بشن. اما کور خوندن، اینجا ایرانه، خونه و کشور خودمون. ما رأی‌مون رو پس می‌گیریم!»

«مرده‌شورش ببره! اون لباس‌شخصیه که با پلیسه داره حرف میزنه رو نگاه کن! یه بند داره پنچه بوکس رو به کف دست دیگه‌اش می‌کوبه. انگل! مثل اینکه حوصله‌اش سررفته؟ بغلیش رو نگاه! او هم داره با زنجیرش بازی می‌کنه. اوه، اوه، نوشین! اون قدکوتاهه تو دستش کارده یا قمه!؟»

«از کامی بپرس! من فرق بین کارد و قمه رو نمی‌دونم.»

«جدی نمی‌دونی؟»

«آره جون تو.»
«کارد رو که حتماً توی آشپزخونه‌تون دیدی. قمه مثل یک کارد بزرگ و درازه که دو لبه است، یعنی با هر دو طرفش می‌بره.»
«اون که اسمش شمشیره. مثل شمشیر دو لبه حضرت علی.»
«شمشیر یه چیز دیگه است. یه چیز کوتاه. دو سر هم میتونه باشه.»
«تو اینا رو کجا دیدی؟»
«تو فیلمای قدیمی.»
«چه می‌دونم کارده یا قمه یا شمشیر. فقط میدونم که با آیه و حدیث و هاله‌ی نور نتونستن دل مردم رو بدست بیارن، حالا با چوب و چماق و بسیجی و این‌جور چیزها میخوان بترسونندمون. من یه جایی شنیدم، دولتی که در برابر ملتش متوسل به زور میشه، از روی ترس و ناتوانیشه. اینا بیشتر از ما ترس توی دلشونه.»

نوشین دست چپش را از جیب مانتویش درآورد، در حالی‌که که به جوان عابری لبخند می‌زد، با دو انگشت دستش در هوا علامت پیروزی ترسیم کرد. مرد جوانی که پا به پایش قدم بر می‌داشت و به‌نظر می‌رسید با او نسبتی دارد، هراسان ساعد دستش را پایین-کشید، دو انگشت نشانگر V بین جمعیت گم شد.
«دستت رو بیار پایین، نوشین! حالا وقتش نیست. دارن چارچشمی ما رو می‌پان!»
«دستم رو شکوندی کامی، ولم کن! پس کی وقتشه؟»

کامی دستش را رهاکرد ولی حواسش همچنان به او و نگاه تهدیدگر نظامیان متمرکز ماند.
«چیه؟ دوباره اختلافات زناشویی شروع شد؟»، دختر جوانی که دستش در دست نوشین بود به شوخی پرسید.
«یه ویکتوری دادم به یه آقاپسر خوش‌تیپ، کامی به غیرتش برخورده!»

همان دختر نگاهی به خیابان انداخت و بعد دستی را که در دست دوستش بود رهاکرد و از پشت بین او و کامی گرفت و خندان گفت:

«دلخور نشو کامی جون! بیا این ویکتوری هم مال تو!»

زن رهگذری که پسرک خردسالی را بغل کرده بود و از روبرو می‌آمد، با دیدن دو انگشت به علامت پیروزی دوست نوشین، خود را مخاطب پنداشت، آهسته چیزی زیر لب زمزمه‌کرد و با انگشتان دستی که با آن پسرکش را در آغوش داشت V ترسیم کرد. کامی به او و فرزندش لبخند زد. پسرک خردسال که انگار تازه به حرف آمده بود، زمزمه کرد:

«مر بر دیتاتور!»

نوشین مهرورزان به او چشم دوخت، دست کامی را با اشتیاق در دست فشرد و شیرین و شعف‌انگیز گفت:

«قربونش برم، الهی! ببین چه نازه، کامی!»

دوست نوشین به پیروی از پسرک خردسال فریاد زد:

«مرگ بر دیکتاتور!»

نوشین هراسان به سوی نیروی انتظامی مستقر در خیابان نظر افکند، دست دوستش را کشید و گفت:

«ساکت لیلا! ساکت! دارن نگاهمون می‌کنن.»

کامی در جواب علامت پیروزی زن دیگری که از روبرویش می‌آمد، دو انگشت دستش را به نشان V بالا برد و مدتی آن را در اهتزاز نگهداشت. چند صدا همزمان در پیاده رو پیچید: «مرگ بر دیکتاتور!»

ناگهان صف عظیم نیروی انتظامی با باتوم و چاقو و چوب و چماق به حرکت درآمد. عابران ناخودآگاه قدمهاشان را تندکردند. دوباره «مرگ بر دیکتاتور!» رساتر از پیش در موج جمعیت داخل پیاده‌رو پیچید.

در یک چشم به‌هم‌زدن پیاده‌رو زیر چکمه‌های مهاجمان و در قرق آنان قرارگرفت. آنها به هر کس که می‌رسیدند بیرحمانه به ضرب و شتمش می‌پرداختند.

نوشین در حالی‌که با موبایلش فیلم می‌گرفت و بوسیله‌ی کامی به طرفی کشیده می‌شد، لحظه‌ای به خود آمد و عدم حضور لیلا را در کنارش حس‌کرد. به‌زودی متوجه دختری شد که دو مهاجم به

جانش افتاده بودند. بی‌درنگ کامی را به سوی خود کشید و بیمناک گفت: «لیلا، لیلا گیرافتاده، کامی!»

کامی بی‌آنکه لحظه‌ای بیندیشد به طرف لیلا خیزبرداشت:

«نزن آقا! دختر مردم رو نزن!»

نوشین نیز موبایل بدست در پی او دوید. باتومی به طرف سر کامی براه افتاد. کامی جاخالی داد و لگدی حواله‌ی زیرشکم مهاجم کرد. صدای ناله‌ی مأمور با صدای جگرخراش مردم بی-دفاعی که مورد ضرب و شتم بیرحمانه‌ی نیروی انتظامی کشور خود قرار می‌گرفتند، آمیخت. کامی به چابکی خود را بین لیلا و مهاجمی که با باتوم به جانش افتاده بود، انداخت.

«چرا میزنی بی‌انصاف؟ چرا دختر مردم رو میزنی؟ غیرتت کو؟! مگر تو مال این آب و خاک نیستی؟»

«خفه شو خواهرکس... »

لیلا با سرووضعی خونی جیغ‌کشان از معرکه گریخت. مهاجمی که قبلاً از کامی لگد خورده بود، به کمک همکار پلیس‌اش شتافت و گفت:

«مواظب باش، کاراته بلده! حاجی، تو هم بیا کمک! این بچه سوسول رو می‌بریمش! میخوام خودم ترتیبش رو بدم.»

نوشین با دیدن مأمور سومی که با باتومش به کامی هجوم می‌برد، از فیلم‌گرفتن با موبایلش دست‌کشید و به سویش دوید. زن و مردی از عابران لیلا را به طرفی که خالی از مأمور و مهاجم می-نمود هدایت کردند.

ناگهان صدای جیغ نوشین توجه چند رهگذر را به خود جلب کرد. مأموری موبایلش را از او گرفته بود و داشت به سوی خیابانش می-کشید. زن میانسالی بیدرنگ به طرفش رفت، در پی او سه نفر دیگر نیز براه‌افتادند. زن میانسال از مأمور خواهش کرد تا دخترک را رهاسازد. خانم محجبه‌ای دادزد:

«برادر، چرا دست دختر مردم رو تو دستتون گرفتین؟ این کار گناهه! شما محرمش نیستین!»

مأمور به تردید افتاد و دستش شل شد. نوشین به طرف کامی برگشت و با دیدن او که زیر ضربات لگد و چوب و چماق مأمورین روی زمین می‌غلتید، مکرر جیغ‌کشید:

«ای خدا، کامی را کشتن! ای خدا...»

رهگذران، خرسند از تأثیر عمل خود در رهایی دخترک، به میانجی‌گری ادامه دادند:

«ولش کنین برادر! ولش کنین! خدا را خوش نمیاد! ببین به چه وضعی افتاده!»

«نزن آقا، دیگه نزنش! کشتین شما بچه‌ی مردم رو!»

«ببخشینش آقا! غلط کرده!»

«آره، ببخشینش برادر! شما ببخشینش! ثواب داره!»

یک لباس‌شخصی باتومش را خشمگین بر پای زن محجبه کوبید و غرید:

«به تو چه ربطی داره؟ برو بتمرگ توی خونه‌ت!»

دیگری چوب دستی‌اش را تهدیدکنان در هوا تکان داد:

«همه تون برین گم شین! وگرنه...»

زن میانسال رودرروی او ایستاد، در چشمش نگاه کرد و گفت:

«میخوای منو بزن، پسرم! اما این جوونک داره جون میده. خونش میافته پای تو! به خدا این یه قتل عمده!»

نگاه مأمور لحظه‌ای به صورت زن میانسال خیره ماند، به یاد مادرش افتاد. باتومش را پایین آورد و به یکی از همکاران گفت:

«دست بردار حاجی! هوا پسه...»

همین‌که توجه‌ی مهاجمان به مداخله‌ی رهگذران جلب شد و ضربات لگد و باتوم کاهش یافت، کامی تمام قوایش را جمع کرد، از زمین با ناتوانی برخاست و از دستشان گریخت.

«کامی‌جون بیا! کامی...»

نوشین در حالی‌که می‌دوید دستش را به‌سوی او گرفت. تازه دست‌هایشان بهم آمده بود که زنجیر یکی از مأموران بر سر دخترک اصابت‌کرد. ناله‌ای بلند و جگرخراش از او برخاست و فوری فرو

نشست؛ در پی آن، خون از سرش فواره کشید و دختر نقش بر زمین شد.

کامی لحظه‌ی کوتاهی بی واکنش، مغشوش و منگ ایستاد؛ بعد، به روی دخترک خم شد و دست‌هایش را زیر زانوان و کمرش برد، ناگهان حس‌کرد که نیروی عظیمی وجودش را فراگرفته است، نیرویی که او را به گریز از مهلکه و نجات جان دلداده‌ی زخمی و خونچکانش وامی‌داشت. بی‌اختیار "هه!" نهیب زد و از جا برخاست. هنوز دو سه قدمی بیش بر نداشته بود که چند نفر به کمکش آمدند.

در حین دویدن یک نفر از بطری همراهش روی صورت نوشین آب پاشید. دخترک پلک‌هایش جنبید؛ به هوش آمد و آهسته نالید:

«آخ، مامان جون، سرم! سرم!»

کامی که به کمک رهگذران نوشین را با خود می‌کشید و شتابان می‌گریخت، ذوقزده از شنیدن دوباره صدایش گفت:

«می‌رسیم، عزیزم! حالا می‌رسیم!»

«کجاییم، کامی؟ مامانم کو؟»

«مامانت خونه‌ست، عزیزم! حالا می‌رسیم!»

«تو صدات چرا این‌قدر غریب شده، کامی؟! لیلا! لیلا کجاست؟»

نوشین بین دست‌های کامی و زن و مردی که حملش می‌کردند جنبید و در صدد برآمد روی پای خود بایستد، اما موفق نشد.

«بزارینم زمین لطفاً! خودم می‌تونم راه برم. هیچیم نیست.»

زن و مرد همراه، با مشاهده‌ی جنب‌وجوش و پافشاری نوشین، آهسته پاهای او را روی زمین رهاکردند، کامی اما زیر بغلش را گرفت و با خود به جلو کشید.

چند قدمی نوشین سعی‌کرد پابه‌پای کامی بدود، چرا که می‌دید در پیش روی او همه دارند می‌دوند، به تصورش حتی خیابان نیز داشت می‌دوید، نه نمی‌دوید بلکه می‌چرخید، و او حیران در این چرخش بی‌معنا کم‌کم از گام‌برداشتن بازماند. همان زن و مرد همراه با دیدن ناتوانی او دوباره به کمکش شتافتند. یکی از آنان

این‌بار مثل کامی زیر بغل دخترک را گرفت. دیگری بطری آبش را هنگام دویدن به صورتش پاشید.

دیری نگذشت که سر نبش خیابانی صدای فریاد آشنایی به گوش رسید:

«کامی! کامی! اینجا، این طرف... آخ، نوشین! خاک تو سرم! چکارت کردن؟!»

لیلا که انگار از مدتی قبل آنجا منتظر آنان ایستاده بود، گریان خود را به آنها رساند و به جای مرد رهگذر زیر بغل نوشین را گرفت. یکی از عابران که پشت سر آنها می‌دوید، وقتی‌که داشت از کنارشان می‌گذشت، نفس‌زنان گفت:

«بدویین! بدویین! موتورسوارا دارن میان!»

تازه رهگذر جمله‌اش را به پایان رسانده بود که صدای غرش تهدیدگر موتورسیکلت‌ها نزدیکتر شد و در تمام خیابان طنین افکند.

دو

«بیاین تو، بچه‌ها! بیاین تو!»

صدای مهربان زنی از در نیمه‌باز ساختمانی به گوش رسید. بیدرنگ به سوی درشتافتند. سه زن و یک مرد داخل کریدور به کمک آنان آمدند. خانم میانسالی سر نوشین را نگران از نظر گذراند. با دیدن فوران خون و زخم عمیقش بی‌اختیار زمزمه کرد:

«اوخ، اوخ، اوخ! الهی ذلیل بشن! ببین بچه‌ی مردم رو چیکارش کردن؟!»

او بلوزش را شتابزده از تن درآورد، آن را روی سر نوشین گرفت و مادرانه گفت:

«نترس دخترم! حالا خونت بند میاد!»

خانم دیگری که در را گشوده بود، هراسان آن را بست و خبر داد:

«موتورسوارا رسیدن! خانم‌صادقی شما بیاریدشون بالا! آقای همتی، من و شما پیاده میریم! آسانسور برای همه جا نمیشه.»

دستی روی دگمه‌ی آسانسور رفت. در باز شد. خانم‌صادقی به همراه همکار دیگرش مجروحان جوان را به داخل برد و دگمه‌ی طبقه‌ای را فشرد. هنوز آسانسور به حرکت درنیامده‌بود که صدای مشت‌کوبیدن بر در ورودی ساختمان بگوش رسید. فریاد "در رو بازکن! در رو بازکن وگرنه میشکنیمش!" به‌زودی در جیغ آسانسور گم گشت.

خانم‌صادقی به آرام‌کردن مجروحان پرداخت:

«نترسین! حالا بی‌صدا میریم توی شرکت. خیال‌تون راحت باشه! نمیذاریم دوباره به چنگشون بیفتین! اگه در ورودی رو بشکنن و بیان تو، باید طبقه به طبقه بدوند و در تک‌تک شرکت‌ها و واحدها رو هم بازکنن. این کلی وقت میگیره و تقریبن محاله.»

وقتی که آسانسور ایستاد و در باز شد، خانم‌صادقی برای ردگم-کردن، دگمه‌ی آخرین طبقه‌ی ساختمان را فشرد.

سه

مرد میان‌سال و تنومندی با شنیدن سروصدای غیرعادی از دفتر کارش بیرون آمد. وقتی زخمی‌ها را دید، حیرت‌زده گفت:

«خانم‌صادقی، اینجا شرکته، مثل اینکه با بیمارستان اشتباهش گرفتین! اینها رو آوردین اینجا که چی؟ میخواین کار دستمون بدین؟»

خانم‌صادقی که به نظر می‌رسید موقعیت خوبی در شرکت دارد، متأثر و نگران جواب داد:

«ببینین چه بلایی سرشون آوردن؟ تو دستشون نه بمبه، نه اسلحه، نه حتی یه قطعه چوب! سن و سال بچه‌های من و شمان! اگه بچه‌هاتون به این روز افتادن باید چکارشون کرد؟ تحویل-شان داد تا توی زندونا بهشون تجاوز کنن و بعدشم سر به نیستشون کنن؟ آقای همتی، لطفاً جعبه‌ی کمکهای‌اولیه رو بیارین! خانم مشیری، شما بیزحمت یه نسکافه ببرید خدمت آقای مهندس! بفرمایین، بفرمایین به دفترتون، آقای مهندس! نگران

هیچی نباشین! اگه مأمور اومد اینجا، شما تموم وقت توی دفترتون نشسته بودین و از هیچی خبر نداشتین. مسؤلیت همچی با ما!»

مرد تنومند در حالی‌که با دستمالی عرق پیشانی و پشت گردنش را پاک می‌کرد، مردد به طرف دفتر کارش رفت. خانم کاظمی که تاکنون پشت در گوش ایستاده بود، خود را به خانم صادقی رساند و خبر داد:

«آسانسور داره میره پایین! فکر می‌کنم یه جوری تونستن بیان توی ساختمون.»

خانم‌صادقی بلوز آغشته به خون را با احتیاط از سر نوشین برداشت، نیمی از محتوی قوطی بتادین را با عجله روی زخمش ریخت، چندین لایه گاز روی آن گذاشت و با دستمالی سرش را بست. آن‌وقت دست از کارکشید و گفت:

«تا اینجا برسن کلی وقت داریم. توی انباری مخفی‌شون می‌کنیم. آقای همتی، شما با خانم کاظمی در گنجه‌ی داخل انباری رو باز کنین، بچه‌ها رو بفرستین تو و تمام دیوار رو با کارتن بپوشونین! بعد هر کس میره سر کار خودش، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده! خانم مشیری، شما زحمت این بلوز خونی و تمام لکه‌های روی زمین رو بکشین، تا اگه اومدن تو، مدرک نداشته باشن! من میرم مهندس الهی رو توجیه کنم...»

مجروحان به اتاقی که پر از کارتن و کامپیوتر و مانیتور و پرینتر بود، هدایت شدند. آقای همتی در نسبتاً کوچک گنجه‌ی دیواری را گشود و به کامی اشاره کرد. کامی خم شد و به داخل خزید. پس از او نوشین به کمک خانم کاظمی و سپس لیلا نیز داخل شدند.

دیری نگذشت که صدای زنگ در و کوبیدن مشت و لگد بر آن توجه همه را به خود جلب کرد. خانم صادقی که تاکنون حتی روسری هم به سر نداشت، مقنعه‌ای روی سر خود کشید و در حالی‌که به سوی در می‌رفت، با عصبانیت داد زد:

«دارم میام! چه خبرتونه؟ چرا در رو دارین از پاشنه درمیارین؟»

همین‌که در باز شد، دو نظامی به همراه سه لباس‌شخصی به داخل شرکت هجوم آوردند.

خانم صادقی هولزده گفت:

«شرکت ما با ارگانهای دولتی کار می‌کنه. رییس ما، حاج آقا الهی، جانبازه! اگه شما هم دنبال جنس قاچاق می‌گردین، اشتباهی اومدین!»

مهاجمی که باتومی در دست داشت تهدیدکنان غرید:

«خفه! تا کسی ازت سؤال نکرده، دهانت رو وا نمی‌کنی!»

یکی از دو مأمور به طرف خانم صادقی رفت و به نرمی‌گفت:

«ما دنبال جنس قاچاق نمی‌گردیم خانم. به ما گفتن که چند نفر ضدانقلاب اومدن اینجا. فقط اونا رو میخوایم. با شما و این شرکت هیچ کاری نداریم. اگه جنس قاچاق هم دارین پیشکش خودتون.»

خانم صادقی با شنیدن لحن ملایم مأمور به عمد سعی کرد نفس راحتی بکشد. همزمان دستش را به بهانه‌ی درست‌کردن مقنعه به سرش نزدیک کرد و گفت:

«زهره‌ترک مون کردید، آقا! یه سال پیش دو تا مأمور آمده بودند اینجا سراغ جنس قاچاق. بعد از اینکه اینجا رو حسابی بهم ریختند، معلوم شد که شرکت ما رو با شرکت همسایه اشتباه گرفتند. فکرکردم دوباره همان ماجراست. امان از دست همسایه‌های خلافکار! بفرمایید همه جای شرکت رو بگردید! جز رییس و سه تا از همکارهام کسی از صبح تا حالا اینجا نیامده! چهار تا از همکارها...»

خش‌خش بیسیم توجه خانم صادقی را به خود جلب کرد و او را از ادامه‌ی صحبت بازداشت. صدای پر خش‌خشی پرسید:

«کجایین حاج اصغر؟»

یکی از لباس‌شخصی‌ها اسم و آدرس شرکت را توی بیسیم گفت. مأموری که با لحن ملایمی صحبت می‌کرد، از خانم صادقی خواست تا رییس شرکت را صدا کند.

آقای الهی با خوشرویی مهمانان ناخوانده‌اش را پذیرفت، آنها را به اتاقش دعوت کرد و برایشان چای سفارش داد. تنها مأمور مؤدب

همراه یکی از لباس‌شخصی‌ها با او به اتاقش رفتند. بقیه با هوشیاری توی کریدور ایستادند تا همه‌ی رفت‌وآمدها را در کنترل خود داشته باشند. پس از چند دقیقه مأمور و همکارش از اتاق مهندس الهی بیرون آمدند.

هنگامی‌که داشتند از شرکت خارج می‌شدند، خانم صادقی از همان مأمور مؤدب پرسید:

«میشه بگین کدوم همسایه آدرس ما رو به شما داده؟»

مأمور تبسمی بر لب آورد و چیزی نگفت. یکی از لباس‌شخصی-ها که چماقی در دست داشت، غرید:

«دو سه هفته هم اگه شده جلوی در وا می‌ایستیم تا مفسدین رو گیر بیاریم. اونوقت ما میدونیم و اونایی که بهشون پناه دادن! روزگارشون رو سیاه میکنیم!»

خانم صادقی نگاهش را زود از صورت خشن آن مرد گرفت، سرش را پایین انداخت و پیش خود گفت:

«فاسد خودتی، کثافت! شرم به زنی که ترا زایید!»

چهار

آقای همتی که همراه همکارانش به طرف اتاق انباری می-شتافت، رو به خانم صادقی گفت:

«دختره‌یی که سرش شکسته، وضعش خیلی بده! باید رسوندش بیمارستان!»

«بیمارستان؟! شوخی‌تون گرفته آقای همتی؟ مثل همیشه توی بیمارستان‌ها مأمور گذاشتن و یه‌راست می‌برنشون جایی‌که عرب نی بندازه.»

«ولی باید یه فکری به حالش کرد!»

«فعلن بیاریمشون بیرون ببینم چطورن؟ باید جوری برخوردکنیم که انگار چیز مهمی نیست. طفلکی‌ها، بچه‌ان...»

همین‌که وارد انبار شدند، خانم صادقی با خوشحالی داد زد:

«رفتن. بچه‌ها، نجات پیداکردین!»

عوض جواب از پشت کارتن‌ها صدای ممتد سرفه بگوش رسید. با عجله به کنارزدن کارتن‌ها پرداختند.

اول از همه لیلا سرفه‌کنان از گنجه بیرون آمد و در حالی‌که ساعد دست راست را در دست چپش گرفته بود، زد زیر گریه. کامی که به نوشین در بیرون آمدن از گنجه کمک می‌کرد، از همان داخل، سرفه‌کنان گفت:

«بالا آورده. دستشویی!»

خانم صادقی به همراه خانم مشیری نوشین را که کف دست-هایش را جلو دهانش گرفته بود، به طرف دستشویی بردند. کامی و لیلا نیز به اتاق دل‌باز و مبله‌ای هدایت شدند. آقای همتی از لیلا که همچنان گریه می‌کرد، پرسید:

«چرا دستتون رو این‌جوری گرفتین؟ نشون بدین ببینم چی شده، دخترم!»

کامی با نگرانی به طرف لیلا رفت. هنگامی‌که داشت آستینش را بالا می‌زد، لیلا جیغ کشید. کامی پوزش طلبید و با احتیاط بیشتری به کارش پرداخت. لیلا با دیدن کبودی و ورم دستش، سر خود را وحشتزده به طرف دیگر برگرداند و شدیدتر از قبل به گریه افتاد و نالید:

«دستم رو شکوندن، کامی! دستم رو شکوندن!...»

کامی دل‌جویانه جواب داد:

«نشکسته لیلا! این ورم از ضرب‌خوردگیه. زود خوب میشه!»

آقای همتی نیز به تأیید از او افزود:

«آره. ورم کرده. این ورم میتونه ناشی از ترک برداشتن استخوان باشه. من هم یه بار دستم این‌جوری شد. دکتر دستم رو آتل بست. برم یه تخته یا یه همچو چیزی واسه دستتون پیدا کنم.»

خانم کاظمی توی چند لیوان نوشابه ریخت. یکی از آنها را به کامی داد، لیوان دیگر را جلوی لیلا گرفت. لیلا خواست ساعد دست راستش را ول کند، ولی ماهیچه‌های صورتش به طرز دردناکی

کشیده شدند. خانم کاظمی لیوان را به طرف دهانش برد و نوازش-آمیز گفت:

«بیا من خودم بهت بدم، دختر گلم! اسمت چیه؟»

«لیلا.»

لیلا نصف محتوی لیوان را سرکشید و بعد، با صورتی که درد شدیدی را نشان می‌داد، گفت:

«مرسی! جون ما رو نجات دادین! اگه شما نبودین...»

«این حرفا چیه، گلم؟ شما اسمتون چیه آقا؟»

کامی که با لیوان نصفه نوشیده در دست، سرش را پایین انداخته بود و داشت لبش را می‌جوید، با شنیدن صدای خانم کاظمی به خود آمد و با تحسین و احترام به او چشم دوخت و آهسته گفت:

«شرمنده‌ی زحمتای شما، خانم! من کامرانم. آره، جون ما رو نجات دادین! تا ابد مدیونم...»

نوشین با سرووضع نسبتاً مرتبی به همراه خانم صادقی و خانم مشیری وارد اتاق شد و روی مبلی نشست. صورت و قسمت عمده‌ای از گیسوان بلندش شسته شده بود و گازهای تمیز و تازه-ای از زیر روسری به چشم می‌خورد، اما مانتواش همچنان پر از لکه‌های خون بود. خانم کاظمی لیوانی نوشابه جلو او نیز گرفت. نوشین با صدای ضعیفی جواب داد:

«مرسی! میل ندارم.»

«بخور عزیزم! نوشابه واسه‌ت خوبه، بخور!»

دستش را به طرف لیوان درازکرد. دید دارد می‌لرزد. با هر دو دستش آن را گرفت تا نوشابه نریزد. قلپی نوشید و غمگین کامی را از نظر گذراند؛ سر و صورتش خونی و برآماسیده و کبود، و پیراهنش پاره و چاک‌چاک شده بود. به آن کامی خوش‌تیپی که وقتی وارد خیابان می‌شد، بین دهها پسر، توجه دختران را به خود جلب می-کرد، چندان شباهتی نداشت. نگاهش روی گردنبندش گیرکرد. مدال پهنی از فروهر به این زنجیر کلفت آویزان و در دشت سینه‌ی

پرمویش می‌درخشید. تبسم محزونی در صورتش شکفت. دو قطره درشت اشک از کنج چشم‌هایش به پایین غلتید.

کامی وقتی متوجه نگاه نوشین شد، بی‌آنکه کلامی بر لب آورد، به طرفش رفت و کنارش نشست؛ لیوان را از دستش گرفت و با دست دیگرش او را در آغوش کشید. نوشین سر بر دوشش نهاد و آهسته هق‌هق کرد.

پنج

آقای همتی که داشت دست لیلا را می‌بست، برای آنکه توجه دخترک را از درد جراحتش منحرف‌کند، پرسید:

«چکار کردین که این‌جوری لت‌وپارتون کردن، دخترم؟»

«هیچی. داشتیم توی پیاده‌رو قدم می‌زدیم.»

«قدم می‌زدین؟!»

«آره، قدم می‌زدیم.»

«فقط همین؟»

«آره. البته چندبار هم به مردم ویکتوری نشون دادیم.»

آقای همتی لحظه‌ای از ادامه‌ی کار بازایستاد و متعجب پرسید:

«ویکتوری چیه که بسیجی‌ها را آنقدر جری‌کرد که تا شرکت مون دنبالتون کنن؟!»

«ویکتوری نمی‌دونین چیه؟!»

«نه.»

«شما رو بخدا دستم نندازین!»

خانم کاظمی که داشت به گفتگوی آنها گوش می‌داد، دو انگشتش را به آقای همتی نشان داد و خندان گفت:

«...یعنی پیروزی. یعنی صلح. یعنی که ما بدون توسل به زور و خشونت، پیش پاافتاده ترین حقوق انسانی مون رو میخوایم!»

آقای همتی به باندپیچی دست لیلا ادامه داد. لیلا متعجب به خانم کاظمی خیره شد.

«آقای همتی توی سه تا شرکت کار میکنه و هرگز فرصت نداره تلویزیونهای خارجی رو نگاه کنه و ببینه توی کشورمون چه خبره. صدا و سیمای ما هم که اطلاع‌رسونی و دروغپراکنیش زبانزد خاص و عامه.»

لیلا نگاهش را از خانم کاظمی گرفت و با علاقه برای آقای همتی تعریف کرد:

«اونا از علامت ۷ می‌ترسن. خیلی می‌ترسن. از این علامت که هیچ، حتی اگر بگین مرگ بر دیکتاتور، زودی فکر می‌کنن که منظورتون خودشونن، نه اینکه بهتر از همه میدونن چقدر جلاد و آدمکش و دیکتاتورن، یهو نظام اسلامی‌شون به لرزه در میاد، و از ترس، با سلاحهای سرد و گرم می‌افتن به جون مردم.»

خانم کاظمی پرسید:

«تو خودت چی؟ خودت وقتی مرگ بر دیکتاتور میگی، از واکنش اونا نمی‌ترسی؟»

«نه. البته نمیخوام دوباره به این وضعم بندازن. اما ازشون هیچ ترسی ندارم. فردا هم اگه تظاهرات بشه، بازم میرم. چون فقط من یکی که نیستم. ما بسیاریم، و حق با ماست. گولمون زدن گفتن بیاین رأی بدین. رفتیم رأی دادیم، ولی رأی ما رو دزدیدن و یه دروغگوی حرفه‌ای رو که خودشون از قبل تهیه دیده بودن، انداختن جلو و گفتن این آقا رِییس جمهور شماست. این مرتیکه داره مملکت رو به باد میده. ما خودمون نه کار داریم، نه آینده داریم، نه کوچکترین تفریحی توی زندگیمون پیدا میشه، مریض بشیم باید دار و ندارمون رو بفروشیم یا قرض و قوله کنیم تا توی بیمارستان راه مون بدن، طرف مسجد و خونه و بیمارستان مجانی میسازه توی لبنان و ونزوئلا و کشورهای دیگه، میلیاردمیلیارد تومن پول نفت و گاز مملکت رو یا تو جیب خودش و همکاراش میکنه یا اینکه میفرسته برای تروریستای دنیا. رهبر خرفت هم میگه رییس جمهور همینیه که خودش انتخاب کرده، ایشون نماینده‌ی خدان و هر چی بگن، همون درسته و ما باید اطاعت کنیم، وگرنه، همین که می بینین

چیکارمون کردن! به این میگن حکومت عدل علی؟ به این میگن جمهوری اسلامی؟ نیروی انتظامی و پاسدار و بسیجی که وظیفه شون حفاظت از جان مردمه، بیفتن به جونمون و این‌جوری لت و پارمون کنن؟ عوض اینکه جلوی تجاوز و جنایت رو بگیرن، خودشون توی کهریزک و صدها زندون دیگه به جوونایی این آب و خاک تجاوز کنن، چون دو تا انگشت بلند می‌کنیم و میگیم که ما هم آدمیم، مثل هر آدم دیگه‌ای توی این دنیا حق و حقوقی داریم، و دولت باید حافظ این حقوق مون باشه، نه دزد و غاصب اون؟ مگه ما کسی رو کشتیم؟ مگه ما اسلحه بدست گرفتیم؟ مگه ما به کسی یا به جایی خسارت واردکردیم؟ مگه اینجا کشور ما، خاک ما، خونه‌ی ما، کوچه و خیابون خود ما نیست؟ تا کی یکی دیگه بیاد توی خونه مون و واسه‌مون تعیین تکلیف کنه؟ مگه ما خودمون چه مونه؟ مگه عقب افتاده‌ی ذهنی هستیم و قدرت تشخیص نداریم؟ نمیخوایم دیگه، نمیخوایم! ای خدا، ای پیر، ای پیغمبر، ای دنیا، ما ولی‌فقیه و رییس‌جمهور قلابی پاسدار و آدمکش و بی‌وطن و جنگ‌طلب نمیخوایم! نمیخوایم! مگه زوره؟...»

وامانده و بی‌پناه از بیداد و ستمی که بر او و نسلش می‌رفت، دخترک به گریه افتاد. خانم کاظمی متأثر به طرفش رفت و در آغوشش گرفت.

«درست میشه، دختر گلم! درست میشه! گریه نکن!»

آقای همتی حیرت‌زده از درددل بیباکانه‌ی دخترک مجروح، روسری یکی از خانم‌های همکارش را که به او داده شده بود، چندبار با دو دستش در هوا تاب داد تا به شکل طنابی شد؛ طناب را گره زد، آن‌وقت دست بسته شده‌ی لیلا را داخلش گذاشت و با احتیاطی پدرانه آن را دور گردنش آویخت. در حالی‌که تبسم ملایمی بر لب داشت، به چشم‌های شفاف و پرانرژی دخترک نگاه کرد و گفت:

«تا سه چهار هفته‌ی دیگه خوب میشه! البته بد نیست فردا پس-فردا به یه دکتری نشونش بدی. دیگه باید برم. اما یه چیزی

دخترجون، من و آدم‌هایی مثل من رو اگه تونستی ببخش از اینکه روزی دین مون رو با سیاست دخالت دادیم و شماها رو اسیر این نظام کردیم! هه! چه نظام اسلامیی که در برابر دوتا انگشت جوونهای عزیز و آگاه و باغیرتی مثل تو این‌جوری خشونت نشون میده!»

شش

لیلا که دست راستش به گردنش آویزان بود، با نوشین به دستشویی رفت. نوشین دوباره عق زد. لیلا پرسید:
«چته؟ این دومین‌باره که بالاآوردی، نکنه داری مامان میشی، نوشین؟»
نوشین با بی‌حالی سرش را به علامت منفی تکان داد.
«مطمئنی؟»
«آره. سرم. سرم نمی‌دونم چرا گیج میره؟»
«آها، حتمن از ضربه‌اییه که به سرت خورده. باید بریم بیمارستان! من هم دستم رو نشون دکتر میدم.»
نوشین چیزی نگفت. با هم به اتاقی که دیگران نشسته بودند، آمدند. کامی پشت پنجره با موبایلش مشغول بود. با دیدن آنها گفت:
«این لعنتی بازم خط نمیده. تف به هرچی شرکت موبایل و مخابرات! همه رو پاسدارا گرفتن تو چنگشون و هر وقت دلشون خواست قطعش می‌کنن.»
لیلا نگاهش را از کامی به پشت پنجره انداخت.
«حسابی تاریک شده، کامی! دیگه میشه رفت. نوشین رو باید برسونیمش بیمارستان! دوباره بالا آورده. میگه سرش هنوز گیج میره. میترسم خونریزی مغزی بکنه. خانم مشیری، میشه یه زنگ دیگه هم به خونه مون بزنم؟ مامانم گفت هر وقت خواستیم از شرکت تون خارج بشیم، بهش بگم، میاد می‌بردمون.»
خانم مشیری به طرف تلفن رفت. گوشی سیار را از دستگاه برداشت و خواست آن را به لیلا بدهد. خانم صادقی مداخله کرد:
«نمیخواد مامانت بیاد، لیلاجون! اصلن خوب نیست کسی با ماشین بیاد جلوی شرکت و شما رو سوار کنه. شاید توی خیابون دارن

کشیک میدن. خودم میرسونمتون. ماشینم توی گاراژ همین ساختمونه. این‌جوری متوجه خروج تون نمیشن. خیال بد هم به دلت راه نده! نوشین چیزیش نیست. امکان نداره خونریزی مغزی بکنه، چون این‌همه خون از سرش زده بیرون. خونریزی مغزی مال زمانیه که آدم سرش ضربه بخوره، ولی ازش خون بیرون نیاد. طفلک از بس که ازش خون رفته، حسابی ضعف کرده. از طرف دیگه، امشب به‌هیچ‌وجه نباید رفت بیمارستان! پاسدارا همجا مثل مور و ملخ ریختن.»

کامی رو به لیلا گفت:

«بابای دوستم نوید دکتر جراحه. میریم خونه شون!»

خانم مشیری که گوشی را دوباره سر جایش گذاشته بود، در حالی‌که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

«من هم دیگه باید تعطیل کنم. بچه‌م تنهایی توی خونه منتظرمه.»

خانم صادقی که در این مابین از اتاق بیرون رفته بود، با یک تی-شرت مردانه و دو تا مانتو برگشت، تی‌شرت را به طرف کامی گرفت:

«آقاکامی، تو برو این تی‌شرت رو بپوش ببین به تنت میخوره! نوشین و لیلا هم باید مانتوهای لکه دارشون رو عوض کنن! اگه با این سر و وضع توی شهر ببینندتون مشکوک میشن.»

هفت

مانتوی جدید نوشین به تنش خوب نشسته بود. دخترک اکنون جذابتر از پیش بنظر می‌رسید. اما لیلا چندان اقبالی نداشت، مانتویش نه تنها بلند که گشاد هم بود و به تنش زارمی‌زد.

وقتی از آسانسور بیرون آمدند و پا به داخل گاراژ نهادند، با شگفتی متوجه شدند که اتومبیل‌های پارک‌شده همه صدمه دیده-اند. خانم مشیری از دیدن خودرو خود با هر دو دست بر سرش کوبید و سر جا خشکش زد. شیشه‌هایش خرد و خاکشیر، کاپوت و

درش درهم‌رفته و داغان شده بود. قطرات اشک شروع به شستن و بهم‌زدن آرایش چهره‌اش کرد. مستأصل نالید:

«بدبخت شدم! هنوز قسط این پراید فکستنی تموم نشده!»

بعد از چند لحظه درنگ و حیرانی، خانم صادقی همراه با جوانان مجروح به طرف اتومبیلش که مثل اتومبیل خانم مشیری صدمه دیده بود، به راه افتاد. در حین راه رفتن گریان و خشمگین فریاد زد:

«کار همون کثافتای پاسدار و بسیجیه...»

مکابیج

به من هنگام کودکی در خانه می‌گفتند:"اربابی"، یعنی ارباب کوچک، چون به آسانی متقاعد می‌شدم تمام محتویات قلکم را ببخشم. چهارده-پانزده ساله که بودم دیگر مرا از خیلی وقت پیش به این نام صدا نمی‌کردند؛ توی ساندویچی "دلفک" کار می‌کردم، مدتی بود کتاب جلدسفید می‌خواندم، تازه‌گی‌ها با بزرگ‌سال‌ها هنگام غروب می‌دویدم توی کوچه‌پسکوچه‌ها اعصاب پاسبان‌ها را با "مرگ برشاه!" می‌خراشیدم، و بعد می‌دویدم توی ساندویچی و جلو مشتریان که اکثراً دوستان و آشنایان اوستایم بودند، "لوبیا با مخلفات"، یعنی با استکانی عرق، می‌گذاشتم، تا این شورشیان ایده‌الیست و بی‌آزار به آینده خوشبین‌تر بشوند و "هالوچین"، یعنی تلوتلوخوران، منتظرباشند "ممددماغ" دربرود و امام و فقها بیایند روی دوش مردم بنشینند و سراسر کشور را اسلامی و سیاه‌کنند.

در همان ساندویچی دلفک مشتری خوش‌اخلاقی توجه‌ام را جلب‌کرد، بی‌گمان به این خاطر که لقب کودکیم را به خود اختصاص داده‌بود؛ "ارباب" صدایش می‌کردند. آدم صمیمیی بود، با همه خوش‌وبش می‌کرد، حتی با من. موقع سفارش غذا که اکثر اوقات "لوبیا با مخلفات" بود، هرگز فراموشش نمی‌شد که پسوند "خان" را به نامم بیفزاید؛ بعضی اوقات که غذا به او می‌چسبید پسوند مهربانتر "خانی" را نیز به جای انعام به من می‌بخشید و سرخوش و تقریباً "هالوچین" سوار لندروور قدیمی و فکستنی‌اش می‌شد و در شب شهر یا در شهر شب آشوبزده گم می‌گشت و مثل همه انتظار می‌کشید، انتظار می‌کشید تا انتظار ما را بکشد، ببرد...

لندروور ارباب خیلی قدیمی و اسقاطی بود، دو تخته‌ی دراز در دو ردیف، صندلی‌های عقب آن را تشکیل می‌داد. ارباب تابستان‌ها ده-

پانزده نفر از دوستان را سوار اتومبیلش می‌کرد و جاده‌ی خاکی پرپیچ و خم و کوهستانی دیلمان را در پیش می‌گرفت و به "لونای" می‌راند. یک روز من نیز با آنها همراه شدم. یادش بخیر! در گرمای آن تابستان "بی‌پدرمادر" آب سرد و سخت و سنگین چشمه‌ی لونای چه صفایی داشت! انگار سی و چندی سال پیش نه، همین حالاست، که یکی نفس‌نفس‌زنان و بریده‌بریده می‌گوید:«اوخ! اوخ... می‌برد! می‌برد! مثل آب لیمو بعد از لوبیا و مخلفات!» و همه می-خندیم.

بجز من و ممد، برادر کوچک ارباب، که دانش‌آموز دبیرستانی هستیم، همه عاقل و شاغل، معلم و دانشجویند؛ مهربان، باصفا، خودمانی و خوش‌طبع. هاه‌هاه... رحیم از آب چشمه‌ی لونای دارد می‌گریزد، "مکابیج" تر و تازه‌رسیده و ریشداری برمی‌دارد جلو مایواش آویزان‌می‌کند و مثل مدل‌ها می‌ایستد:

«برای امام!»

همه از خنده روده‌بر شده‌ایم. یکی دوربینش را برداشته دارد عکس می‌گیرد...

آی... رحیم، خاک ترا چه زود بلعید! کاش هنوز بودی و آن عکس را می‌فرستادی برای مجله اسلامی "برادر بوی" یا "جوان" و "کیهان" تا برادرها و حاجی‌ها و آقازاده‌ها بدانند که نه تنها تو، که روزی تمام جوانان کشور نیز به آنها بلال که هیچ، آنچه را که زیر مایو دارند نشان می‌دهند، تا در دکان ولایت و امامت و خلافت را ببندند و از جلو چشم مردم غارت‌شده بگریزند.

دکتر "د" بعد از صرف لوبیا و مخلفات، ترانه‌ای از بنان را آواز می‌شود:

«کو آن محفل مستی؟ کو آن باده پرستی؟... همدمی ندارم!»

به عینک، به سبیل آنکادره و به صدای سرخوشش لبخندمی-زنم.

«آهای دختران زیبای شهر، کجایید که من تنهایم، نه ببخشید، همدمی ندارم! همدمی ندارم!»، در دلم زمزمه می‌کنم. دندان‌هایم هویدا می‌شوند.

«بیا مطب دندان‌هایت را سیم‌بندازم تا منظم و خوش‌فرم بشوند، فکر مخارجش نباش!»

لبخندم می‌گریزد. دندان‌هایم را مخفی می‌کنم.

«خیلی ممنون، دکتر! باشد، حتماً.»

جوابش می‌دهم.

«چه دل خوشی دارد این دکتر! توی این شرایط دندان‌های منظم را می‌خواهم چکار؟ آنهم با جیب خالی؟ چه‌جوری بعداً از شرمندگی این مَحبت در بیایم؟»

و ممد، برادر ارباب، که با دکتر د و سایر بزرگ‌سال‌ها خودمانی است و تو صدایشان می‌کند و مثل بعضی‌ها تندتند دود سیگار از دهان بیرون می‌دهد و ادای بزرگ‌سال‌ها را درمی‌آورد، در حالی‌که هنوز تقریباً همسن من است، به‌زودی الگوی من می‌شود، چرا که صورت ریش‌درنیاورده‌اش را تیغ می‌زند. به نظرم می‌رسد که روزی حتی چندبار هم صورتش را دو تیغه می‌کند تا ریش و سبیلش درآید. همه آشنایان بزرگ‌سالم با او برخوردی برابر دارند. باید من هم نه تنها دور لب تازه سبزشده بلکه تمام صورتم را شرم‌زده روزی دو بار تیغ بزنم تا هرچه زودتر مرد بشوم؛ آقا و بزرگ‌سال با سبیل-های آنکادره و زیبا. ولی باید مواظب باشم که مثل رضای خل‌وضع ابروهایم را هم نتراشم و صاف‌نکنم، تا بچه‌های "مطبوعاتی‌ملی" زیرگوشی نخندند و نگویند که او بالاخانه‌اش را اجاره داده است.

آه ممد، چقدر عجله‌داشتیم؟ چقدر عجله‌داشتیم نوجوانی ما با نشریه‌ی "جگله" و تیغ "ژیلت" بی‌برگشت بگذرد و بر موهای سر و صورت که هیچ، بر تمام روح و روان و جسم‌مان نیز خاکستر گذر ایام و شقاوت رژیم مخوف فقها بنشیند!

آهای ارباب! ارباب خوش‌کردار! لندروور فکستنی و قدیمی‌ات کجاست تا با دوستان و بچه‌های محله دوباره داخلش بنشینیم و نه

تنها طرف لونای، که به طرف جماران و بیت رهبری هم برویم، و به پسرها بگوییم:
«عکس رحیم را نگاه‌کنید! خجالت می‌کشید مایواش را پایین‌بیاورد و دودولش را به امام نشان‌بدهد، به همین خاطر بلال تازه دروشده جلوی مایوش آویزان کرده توی عکس. خجالت ندارد، به آیت‌آلله‌ها دودول مقدس‌تان را نشان بدهید!»

پیسی

جلو ایستگاه راه‌آهن یک شهر پرجمعیت آلمانی تاکسی‌ها در دو ردیف نسبتاً طولانی منتظر مسافر پشت سر هم قرارگرفته‌اند. هوای پاییزی گرفته و دمغ است. مهدی پشت سر آخرین تاکسی ردیف وسط اتومبیلش را نگه‌می‌دارد. هنوز ترمزدستی‌اش را نکشیده‌است که صدای همکارش اکبر از ردیف سمت راست به گوشش می‌رسد. او که آدم شوخ‌طبعی است، لبخندزنان و دوپهلو، در حالی‌که با دستی آهسته بر سینه‌ی خود می‌زند، می‌گوید:

«مهدی بیا! مهدی بیا!»

مهدی خسته و عصبی است چرا که قبلاً دو ساعت و دوازده دقیقه منتظر ایستاده و برای چهارمین‌بار، پشت سر هم در طول یک روز، مسافرِ مقصدکوتاه نصیبش شده و یک ساعت‌ونیم دیگر باید دست از کار بشوید و تاکسی را به راننده‌ی شب تحویل بدهد، با شنیدن صدای همکارش دستش را دل‌زده به علامت منفی در هوا تکان‌می‌دهد و بی‌کلام به او می‌رساند که حوصله‌ی شوخی و گفتگو را ندارد. اکبر که با این روحیه‌ی ناشی از کار کم‌درآمد تاکسی‌رانی سال‌ها آشناست، دل‌جویانه می‌گوید:

«بی‌خیال، داش مهدی! می‌دانم کوتاه بود. مسافرهای امروز همه-شان تخمیند. بیا واسه‌ت یک چیز تازه تعریف کنم!»

مهدی و اکبر با هم و هم‌زمان به آلمان آمده و تقاضای پناهندگی داده بودند. اکبر یک دوره‌ی شغلی دندان‌سازی را با موفقیت پشت سر گذاشته بود، در ابتدا آخرهفته‌ها، و بعد از پایان دوره‌ی کارآموزی‌اش تمام هفته را، تاکسی می‌راند. مهدی مهندسی ساختمان خوانده بود و بعد از چند سال کار در رشته‌ی خودش

شغلش را از دست داده و حالا هفت-هشت سالی می‌شد که با تاکسی‌رانی روزگارش را می‌گذراند. هر دو آنها همین‌که شهروند رسمی آلمان شدند، پاسپورت ایرانی‌شان را جورکرده و هر سال حداقل یک‌بار برای دید و بازدید به ایران می‌روند.

اکبر که در دل‌جویی همکارش ناکام مانده‌است، دوباره، به تقلید از هیئت سینه‌زنی، آهسته دستش را بر سینه می‌کوبد و شوخ-طبعیش را می‌آزماید:

«مهدی بیا! مهدی بیا!...»

گره‌ی اخم‌های مهدی با شوخی اکبر اندکی گشوده می‌شود، بیاد خاطرات دوره‌ی نوجوانی در تکیه‌ی محله‌اش می‌افتد. ناخودآگاه بیتی از یک مرثیه "ای اکبر من، ای تازه‌جوان رفتی به میدان، ای سرو جوان" در ذهنش می‌گذرد. با تبسمی بر لب سرش را به علامت نه بالا می‌برد و همزمان صدای "نچ!" از میان لب‌هایش بیرون می‌آید.

«مهدی بیا! مهدی بیا! برای دفن شهدا!»

«خفه شی اکبری! خیلی پیسی بود.»

«می‌دانم. برای من هم امروز اصلاً نچرخید. به تخم حضرت بی‌تخم! بیا!»

مهدی که با شوخی همکارش دیگر سرحال آمده، شوخی و سماجت را با هم می‌آمیزد:

«نمی‌آیم.»

«دا! مرتیکه بدعنق بیا! برای فتح کربلا!»

مهدی از اتومبیلش بیرون می‌آید. اکبر در تاکسی‌اش را بروی او می‌گشاید. مهدی در حالی‌که دارد وارد می شود، مزاح‌کنان می-گوید:

«آمدم بابا! آمدم. ولی کربلا را "مستر بوش" خیلی وقت است از چنگ صدام درآورده و دو دستی تقدیم امام علی یکدست ما کرده!»

اکبر بسته‌ی سیگارش را به طرف او می‌گیرد. با هم سیگاری می‌گیرانند.

«...چه خبرها اکبری؟»
«خبر سلامتی. شنیدی دیروز اینجا چی شد؟»
«نه. دیروز ماشینم بایست می‌رفت سرویس‌سالانه.»
«میرزاجمال دیروز اینجا حسابی سوتی داد!»
«کدام میرزاجمال؟»
«همان شاعر دیگر که خیلی سیاسی بود.»
«آهان، آقاجمال شاعر!»
«بگو کسخل علمشنگه‌چی! شاعری سرش را بخورد!»
«چه داری می‌گویی، اکبری؟ الهی خفه‌شی! آقاجمال آدم محجوب و کاردرستی است.»
«بود. از وقتی‌که می‌رود ایران و برمی‌گردد، اخلاقش حسابی عوض شده. افتاده به جان همه‌ی آدم‌های کاردرستی که قبلاً با آنها دوست بود.»
«آهان، می‌دانم. حتماً به‌زودی دوباره می‌خواهد یک سفری برود ایران و به حساب و کتاب مال و اموالش برسد. بیچاره این سیاسی-های دیروز! روزگارشان خیلی افتضاح است. بعد از سال‌ها دوری و غربت، سر پیری به این نتیجه رسیدند که سیاست و منافع مردم همه‌ش کشک و حرف مفت است، سرشان بدجوری کلاه رفته. دیگران می‌روند توی کار سیاست تا جیب‌شان را پرکنند، آنها یا شکنجه و زندان دیدند یا که فرارکردند و سال‌ها توی غربت دارند از غم دوری دق‌می‌کنند. حالا بعضی‌هاشان سرشان را انداخته‌اند پایین و بدجوری افتاده‌اند به گه‌خوری. آقاجمال همیشه یکی-دو ماه قبل از آنکه برگردد ایران، شروع می‌کند در ملاء عام با هم‌فکران گذشته‌اش به دعوا و شاخ‌وشونه‌کشی.»
«الدنگ کسخل! دیروز اینجا از ماشینش بیرون آمد و بی‌مقدمه شروع کرد به داد و فریاد که اینجا پر از خائن و جاسوس ک.گ.ب و سی.آی.ا و انتلجنتسرویس و موساد است.»
«نه بابا، جدی می‌گویی؟!»
«آره، جان تو. دیوانه شده به خدا!»

«همین‌جوری برای خودش یا اینکه بحثش شد با خالوعثمان و هوشنگ‌ددر و سایر دوستان قدیمیش؟»

«خالوعثمان نبود. من با هوشنگ ددر و چندتا از همکارهای ترک و روس و آلمانی داشتیم برای وقت‌گذرانی چرت و پرت می‌گفتیم. همین‌که از ماشینش پیاده شد داد و فریادش رفت به هوا. بایستی بردش تیمارستان این کسخل را!»

«بی‌خیال، اکبری! این‌جور ادا و ادفارها جواز عبور از دست ارتش بیست میلیمتری اطلاعات اسلامی است. بیچاره آقاجمال شاعر ما هم وقتی مسافرتش را کرد و بی‌دردسر گذاشتنش برگردد آلمان، دوباره حالش خوب می‌شود.»

جای خالی

دستش را نوازش‌کنان به طرف زنش درازکرد؛ جایش خالی بود. خواب‌آلود با خود گفت:

«رفته دستشویی. بیدار می‌مانم تا برگردد.»

بیدار نماند. خوابش برد و خواب دید که صبح روزی از خانه بیرون زده و دیگر هرگز نزدش برنگشته است. دلیلش را بخوبی نمی‌دانست؛ فقط می‌دانست که زندگی مشترک سخت یکنواخت و ملال‌آور شده است. حالا به شهر دوردست و شلوغی پناه برده بود و در آنجا سعی‌داشت زندگی جدیدی را شروع کند.

زنش در ابتدا مدتی با قطعه عکسی از او در دست به پلیس و روزنامه‌ها و تاکسیران‌ها و فروشگاه‌های بزرگ مراجعه‌کرد؛ وقتی که این پرس‌وجوها و دوندگی‌هایش ثمر نداد، شب و روز غمگین و دلواپس و بی‌قرار گوش به زنگ و چشم به در ماند شاید که کسی از او خبری بیاورد یا که او سرزده به خانه برگردد.

دلش به‌حال زنش سوخت. یک‌نواختی زندگی و بی‌حوصلگی‌اش ربط چندانی به او نداشت. حالا بدون او نیز زندگیش یک‌نواخت و ملال‌آور و بی‌معنی به نظر می‌رسید. خواست برگردد.

دوباره دستش را نوازش‌کنان به‌طرفش درازکرد. جایش همچنان خالی بود.

«هنوز برنگشته. بیدار می مانم تا برگردد.»

هرچه منتظر ماند، برنگشت. منقلب دستش را در تاریکی به طرف شاسی لامپ برد. اتاق روشن شد. خود را با بی‌میلی جمع و جور کرد، بالاتنه‌اش را به دیوار تکیه داد و در حالی‌که همچنان زیر

لحاف پناه گرفته بود به قاب عکسی روی دیوار خیره شد. هر دو می‌خندیدند.

«چه روزهای خوشی... حیف! قدرش را ندانستیم و احمقانه اعصاب همدیگر را به‌خاطر چیزهای بیهوده خط‌خطی کردیم. حالا... حالا...»

بغضی گلویش را می‌فشرد. زندگی برایش تحمل‌ناپذیرتر از همیشه شده بود. از جایش برخاست. دلزده و بی‌میل به طرف دستشویی رفت. مدتی سرش را بین کف دست‌هایش گرفت و روی کاسه‌ی توالت چمباتمه زد. در خواب و بیداری حسرت‌ورزان اندیشید:

«کاش... چشم براهم می‌ماند!»

سیب

دیروقت از خواب بیدار شده‌بودم و بعد از صرف صبحانه‌ی مختصری داشتم ایمیل‌هایم را چک‌می‌کردم که در اتاقم باز شد و صدای شاکی مادرم به‌گوش رسید:

«تو دیگر شورش را درآوردی. می‌دانی چند روز است که پایت را از خانه بیرون نگذاشتی؟ توی این اینترنت لعنتی‌ات مگر چه خبر است که از کار و زندگی معمولی افتاده‌ای؟»

گلایه‌مندی مادرم تازگی نداشت. دلخور و عصبی در جوابش گفتم:

«دارم کار می‌کنم، مامان. خواهش‌می‌کنم مزاحم نشو. باید ایمیل-هایم را چک‌کنم ببینم شرکتی به تقاضای کارم جواب داده یا نه. در را ببند و تنهایم بگذار!»

«شاید بتوانی خودت را گول بزنی، پسرم. ولی من را دیگر نمی-خواهد خر کنی. تقاضای‌کار نوشتن و ایمیل چک‌کردن که این‌همه وقت نمی‌گیرد.»

«راست می‌گویی، مامان. ولی من که تمام وقت سرگرم تقاضای‌کار نوشتن و چک ایمیل‌هایم نیستم. اکثر اوقات دارم توی اینترنت اطلاعاتم را در مورد شغلم زیادتر می‌کنم. برای همین به آرامش-خاطر و تمرکز حواس احتیاج دارم. لطفاً برو بیرون و در را پشت سرت ببند.»

«فعلاً هرچه یادگرفتی و تقاضانوشتی و بی‌کار و علاف توی این اتاق خودت را حبس کردی، کافی است. زندگی از بغل گوش‌ات دارد به‌سرعت می‌گذرد، تو حسابی غافلی، پسرم! پاشو یک نگاهی به بیرون بینداز و ببین هوا چه عالی شده! بزن برو توی شهر و یک-

خرده جوانی کن! آخ... آخ... من و بابایت وقتی توی سن تو بودیم...»

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. راست می‌گفت. برخلاف روزهای قبلی آسمان امروز بی‌ابر و صاف شده‌بود و خورشید داشت گرم و ملایم و نرم می‌درخشید. دلم نیامد با چنین هوای دلنشینی بیش از این در خانه بمانم و ملامت‌های مداوم مادرم را بشنوم. از این گذشته هر آن ممکن بود مثل همیشه به کلی از کوره دربرود و گریان جیغ‌بزند که چرا با همه هوش و پشتکاری که در ایام دانشجویی داشتم، حالا مدت‌ها پس از پایان تحصیل هنوز بی‌کارم و مثل بی‌عرضه‌ها دستم توی سفره‌ی پدرم است. از اتاقم بیرون آمدم. دوچرخه‌ام را برداشتم و به‌طرف مرکز شهر رکاب‌زدم.

دیری نگذشت که میوه‌های رنگارنگ مغازه‌ای میوه‌فروشی توجه‌ام را به‌خود جلب‌کرد. دوچرخه را روی جک‌اش قراردادم و داخل مغازه شدم.

وقتی از مغازه بیرون آمدم دیدم جوانکی دارد سوار دوچرخه‌ام می‌شود. به‌طرفش دویدم و سر وقت توانستم از سرقت آن جلوگیری کنم.

«هی، چه کار می‌کنی؟»

«ببخشید. خواستم یک دوری باهاش بزنم.»

«برو پی کارت. این دوچرخه همان‌طور که می‌بینی صاحب دارد.»

«می‌دانم. می‌دانم. منظور بدی نداشتم. خیلی ببخشید.»

وقتی داشتم سوار دوچرخه‌ام می‌شدم، حس کردم که کوله پشتی‌ام دارد کشیده‌می‌شود. بی‌اختیار دستم به‌طرفش برگشت. فوراً دریافتم مچ دست همان پسرک در دست من است، و در دست او یکی از سیب‌های خوشرنگی که لحظه‌ای پیش خریده‌بودم.

«عجب آدم سمجی! از رو نمی‌رود.»

با خودم گفتم و مچ دستش را محکم‌تر فشاردادم. فریادش برآمد:

«آخ... دستم را شکاندی...»

وقتی سیب از دستش روی زمین افتاد، از کار خودم خنده‌ام گرفت. ولی نمی‌بایست به او رو می‌دادم. وگرنه با همه همین معامله را می‌کرد. در حالی‌که مچش را همچنان می‌فشردم گفتم:
«سیب را از زمین بردار و بینداز سرجایش!»

چاره نداشت. مچش در دستم بود. سیب را برداشت و داخل کوله‌پشتی‌ام کرد. صورت در حال زجرش را از نظر گذراندم. چند سالی از من جوان‌تر به‌نظر می‌رسید. قامتش نیز به‌همین نسبت کوچک‌تر از من بود. دستش را ول کردم و با خوش‌رویی گفتم:
«حالا خوب شد. اگر مثل بچه‌ی آدم از من خواسته بودی، حتماً سیبی بهت می‌دادم. برو پی کارت و دیگر جلو چشمم ظاهر نشو! وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!»

چیزی نگفت. ساکت سرش را پایین انداخت و راهش را گرفت و رفت.

از دوچرخه‌سواری صرف‌نظر کردم و در حالی‌که آن‌را با خودم یدک می‌کشیدم، دلخور و پشیمان از رفتار تند و خشنم با آن پسرک، سلانه‌سلانه به‌راه افتادم.

بزودی حضور دختران و زنان جوانی که لباس‌های سبک و نازک تابستانی به تن کرده و چون من از خانه بیرون زده و در شهر به هواخوری می‌پرداختند، توجه‌ام را جلب‌کرد. گاهی یکی نگاهی و لبخندی دلنشین ارزانیم می‌داشت و به این ترتیب گویی از من می‌خواست که شادی و طراوت تن جوان و زاینده‌اش را به ستایش آیم و شیفته و مفتون پی‌گیرش باشم، و بسیار گاهان چشم‌ها و همه هوش و حواسم بی‌هیچ نگاه و توجه و دعوتی از جانب این زیبارویان، خودبه‌خود مفتون به‌جستجوی‌شان می‌رفت.

ناگهان دیدم که عابران پیش‌رویم به‌عقب برگشته‌اند و به‌سویم می‌نگرند. لحظه‌ای جاخورده فکرکردم که آنها به افکار و اندیشه‌های لذت‌بخش ناشی از تلاقی نگاه من و نگاه و تن وسوسه‌انگیز

دختران و زنان جوان عابر وقوف‌یافته و درصدد ملامتم برآمده‌اند. اما با اندکی دقت متوجه شدم که آنها نه به من بلکه به پشت سرم خیره‌گشته‌اند. ناخودآگاه سربرگرداندم. یکی داشت هراسان می-دوید و چند نفر با داد و قال تعقیبش می‌کردند. متواری را وقتی نزدیک‌تر آمد شناختم. همان جوانکی بود که قبلاً او را جلو مغازه‌ی میوه‌فروشی دیده‌بودم. دوباره با شرم و پشیمانی به یاد برخورد تند و خشنم افتادم. بی‌آنکه بیندیشم اندکی از دوچرخه‌ام فاصله گرفتم و در حالی‌که آن‌را همچنان در دست داشتم به او گفتم:

«سوار شو درروا!»

تردید نکرد، فرز و چابک روی زین دوچرخه پرید و با شتاب رکاب زد.

تعقیب‌کنندگان او ول‌کن نبودند، همچنان به دنبالش می‌دویدند. یکی از آنها وقتی‌که داشت از کنارم رد می‌شد هن‌هن‌کنان ملامتم کرد:

«نمی‌توانستی دوچرخه‌ات را سفت توی دستت بگیری؟»

وقتی داد و قالِ تعقیب و گریز خاموشی گرفت و هر کس طبق معمول به کار و راه خود پرداخت، دیدم دختری به من خیره شده-است. نگرانی از دست‌دادن دوچرخه نگذاشت به نگاه او چندان توجهی ارزانی دارم. داشتم از کنارش می‌گذشتم که صدایی به گوشم آمد:

«آفرین! خوشحالم از این‌که هنوز آدم باغیرتی توی این شهر پیدا می‌شود.»

سرم را به سوی صدا برگرداندم. همان دخترک بود. تبسم گرم و مهربانی روی لب‌هایش موج می‌زد. به‌رویش لبخند زدم و با احترام برایش سر تکان دادم.

حس خوشایند و غرورانگیزی اینک جای آن حس خام ضرردیده‌ام را گرفت. به‌نظرم رسید که انگار کار نیکی انجام‌داده‌ام. با خودم گفتم:

«دوچرخه به درک! مثل این‌که یک آدم گرفتاری را از افتادن توی چاله نجات دادم. ولی... ولی... او دزد بود. یک دزد. خاک توی سرم، به یک آدم دزد کمک کردم... شاید، شاید دزد نبود. نه. او نمی‌توانست دزد باشد. اگر یک دزد واقعی بود، جلو مغازه‌ی میوه‌فروشی با آن ناشی‌گری سراغ دوچرخه‌ام نمی‌رفت. و آن‌جور چموش دست توی کوله‌پشتی‌ام نمی‌برد تا فقط یک دانه سیب بردارد. بی‌خیال. با بی-انصافی مچ دستش را خیلی سفت فشردم و مجبورش کردم سیب را از زمین بردارد و توی کوله‌پشتی‌ام بیندازد، عوضش سر وقت حساس و اضطراری دوچرخه‌ام را به او بخشیدم و موجب فرارش شدم. این به آن به در.»

«هی، آقای باغیرت، دنبالم بیا! نگذار کسی بفهمد که دنبالم راه-افتاده‌ای!»

همان دخترک، در حالی‌که از کنارم می‌گذشت، آهسته به من گفت.

لحن خودمانی و آشنایی داشت. بی‌درنگ دنبالش به‌راه‌افتادم. اگرچه صاحب بر و رو و قامت دلنشین و زیبایی بود، اما حس خاصی نسبت به او در دلم نمی‌جوشید. نمی‌دانم چرا. شاید به این‌خاطر که مرا به اشتباه آدمی نیکوکار و باغیرت می‌پنداشت، بی‌آنکه بداند من به‌خاطر یک دانه سیب، یک دانه سیب ناچیز، مچ دست جوانکی را به‌سختی فشرده، غرورش را خدشه‌دارکرده و تحقیرش کرده‌بودم. یا که شاید در نظرم تنها زنان و دخترانی خواستنی و سحرانگیز جلوه می‌کردند که از من شناختی نداشتند. و در همین بستر ناشناختی و غریبگی بود که شور و شوق و وسوسه هم‌آغوشی می‌جوشید. و شاید... شاید او نمی‌بایست قدم نخستین را برمی‌داشت، بلکه منتظر می‌ماند تا من به‌سراغش می‌رفتم.

ار چند کوچه‌پس‌کوچه که گذشت وارد کافی‌شاپی شد. به دنبالش وارد آنجا شدم.

چند زن و مرد و دختر و پسر جوان دو به دو یا چند نفری دور میزی نشسته، با لیوانی نوشیدنی توی دست یا جلویشان روی میز، سرگرم گفتگو بودند. تا خواستم محیط کافی‌شاپ را از نظر بگذرانم و سبک و سنگین کنم چه تیپ آدم‌هایی آنجا آمدوشد دارند، دیدم دخترکی که مرا با خود به آنجا کشانده‌بود ناگهان ناپدید شده‌است.

تنها پشت میزی نشستم و منتظر ماندم تا قهوه‌چی به‌سراغم بیاید. با خودم گفتم:

«خوب شد که رفت. حتماً سر کاری بود. هه! بیهوده نبود که احساس خاصی برایش نداشتم. آخ! آخ! آخ! امان از دست این زنها! امان! هرگز نمی‌دانی از تو چه می‌خواهند. همین‌که گمان بردی منظورشان را فهمیده‌ای، تازه متوجه می‌شوی که کاملاً برعکس...»

در همین فکرها بودم که دستی روی شانه‌ام نشست. فکرکردم که قهوه‌چی است و می‌خواهد بپرسد که چه میل دارم. به‌طرفش برگشتم. یکه خوردم. همان پسرک با دوچرخه گریخته اکنون آنجا برابرم ایستاده‌بود.

«خوش آمدی! دمت گرم! به کمک تو توانستم از دست لباس-شخصی‌ها در بروم.»

با خوشحالی از جایم برخاستم. دستم را به‌طرفش درازکردم. آن را با صمیمیت فشرد. خجالت‌زده گفتم:

«من را ببخش از این‌که جلوی میوه‌فروشی با تو خیلی بد برخوردکردم.»

«فراموشش کن. مقصر من خودم بودم. اگر می‌دانستم که این‌قدر آدم کاردرستی هستی، حتماً بهت می‌گفتم که مشکلم چی هست.»

در همین هنگام دخترکی که مرا با خود به آنجا آورده و ناگهان ناپدیدشده‌بود، با سبد بزرگی از سیب ظاهر شد. او در این مابین لباسش را عوض کرده و آرایش ملایمی در صورت داشت. و به این-

ترتیب بسیار زیبا و خواستنی‌تر از لحظات پیش به‌نظر می‌رسید. مشتریانی که در کافی‌شاپ نشسته‌بودند برایش دست زدند. پسرکی که با دوچرخه‌ام گریخته‌بود دست مرا گرفت و با خود به‌طرف میز بزرگی که چند دختر و پسر کنار هم نشسته بودند برد و گفت:

«معرفی می‌کنم. این همان‌کسی است که کمکم کرد فرارکنم.»

دخترک سبد بزرگ سیب به‌دست، سبدش را روی میز گذاشت و با ملامتی توأم با شوخ‌طبعی گفت:

«و همان‌کسی که به‌خاطر یک دانه سیب نزدیک بود مچ دستت را خرد کند.»

همه بی‌هیچ طعنه و ملامت، خندان و سپاسگزار و مهربان برایم کف زدند. بعد از اتمام این مراسم مختصر قدردانی، دخترها یک‌به‌یک سراغ سبد سیب رفتند. حتی همان دختر زیبایی که مرا با خود به آنجا آورده‌بود نیز سیبی برداشت. نمی‌دانم چرا بین همه‌ی آنها تنها او اکنون نظرم را تمامی به‌خود جلب کرده‌بود. بیش از گذشته به او تمایل داشتم. خواستنی و وسوسه‌انگیز جلوه می‌نمود. او به سیبش گازی زد و در حالی‌که با اشتهایی سرایت‌گر مزه‌مزه‌می‌کرد، آن‌را به‌طرفم گرفت و دعوت‌کنانم گفت:

«بگیر یک گاز بزن بهش! باور کن از سیب‌های توی کوله پشتی‌ات خیلی خوش‌مزه‌تر است.»

همین‌که سیب را از او گرفتم و خواستم گازش بزنم، با خوشرویی و شیطنت ملاطفت‌بخشی گفت:

«هی! این‌قدر عجول نباش! شانه‌هایت را اول از زیر بار کوله‌پشتی‌ات رها کن!»

به یاد مچ دستی که به‌خاطر یک دانه سیب سخت فشرده‌بودم دوباره شرمگین شدم و با عجله سیب‌های کوله‌پشتی‌ام را درون سبد بزرگ ریختم. پسرکی که با دوچرخه‌ام گریخته‌بود، در حینی‌که لذت‌ورزان با دخترک جوانی سیب می‌خورد، تشکرکنان دستش را

روی شانه‌ام کوبید. در همین هنگام دخترکی که سیب گاززده‌اش را به من داده‌بود با صمیمیت و اشتیاق مرا به‌طرف خود کشید.

به ناگهان در کافی‌شاپ با سر و صدای مهیبی گشوده‌شد و چند مرد مسلح لباس‌شخصی تهدیدکنان به‌سوی ما هجوم آوردند. تعدادی از دختران و پسران حاضر در آنجا با گشودن پنجره یا با گریختن به‌طرف آشپزخانه جیغ‌کشان درصدد فرار برآمدند. من که از هجوم مردان مسلح لباس‌شخصی به فضای آرام و دوستانه‌ی آن کافی‌شاپ دنج به‌کلی متحیر بودم، از جایم برخاستم و رو به یکی از آنها گفتم:

«چه شده آقا؟ اتفاقی افتاده؟ می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

مرد مسلح نگاه ناباوری به سرتاپایم انداخت و با تحکم تحقیرآمیزی غرید:

«احمق، تو می‌خواهی به من کمک کنی؟ یکی باید به داد تو برسد. صبر کن. به جرم سیب‌خوری می‌اندازمت جایی که عرب نی انداخت.»

اصلاً متوجه منظورش نبودم. به لحن و لهجه کهنه و غریبی حرف می‌زد. انگار نمی‌دانست که عرب‌ها دیگر نی‌نمی‌اندازند، بلکه یا نفت می‌فروشند و با پولش آسمان‌خراش‌های غول‌پیکری همچون بورج‌العرب و بورج‌الخلیفه در کویر برهوت به‌پا می‌دارند، یا که در شهر شوربخت غزه مستأصل به‌سوی سربازان ماورا مسلح اسرائیلی سنگ می‌اندازند. ناگهان در اوج شیون و داد و فریاد وحشت‌بار فراگرفته در کافی‌شاپ لگدی به پشتم خورد، متعاقب آن مشتی روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست... و دست‌هایم پیچیده‌شد و در پشتم بوسیله بندی پلاستیکی به‌همدیگر قفل گشت.

وقتی‌که مردان مهاجم لباس‌شخصی داشتند ما را کت‌بسته از کافی‌شاپ بیرون می‌بردند، کسی که مرا اسیر کرده‌بود در خیابان مردد ایستاد. سرم را بالا گرفتم تا ببینم دور و برم چه خبر است. دیدم به مردان و زنان عابر هاج‌وواج خیره شده‌است. همه‌ی آنها

داشتند آشکارا با هم سیب می‌خوردند. اگرچه همه‌جای تنم درد داشت و نفسم به‌سختی بیرون می‌آمد، با این‌همه از شادی تبسم شیرینی روی لب‌های زخمی و خونینم نقش بست.

مرد مسلح لباس‌شخصی، همان‌کس که از او پرسیده‌بودم چه اتفاقی‌افتاده، آیا می‌توانم کمکش کنم، در حالی‌که با عجله سعی-داشت بند را از دستم بگشاید، دستپاچه گفت:

«خیلی ببخشید! اشتباهی پیش آمده. مثل این‌که سیب‌خوری دیگر جرم نیست. همه دارند آشکارا سیب می‌خورند. راستش را بخواهید...»

چیز مهمی نیست، ادامه بدهید!

نویسنده‌ای جلو جمعیتی که روی صندلی در چندین ردیف جاگرفته‌اند، پشت میزی نشسته و سرگرم خواندن داستانی از روی دفترش است. جمعیت دارند با میل و اشتیاق به او گوش می-دهند. خود او نیز گویی همچون شنوندگانش غرق در داستانی است که در دفترش می‌گذرد. در حین داستان‌خوانی گاهی صدای دردناک اما خفیف «آخ!» توجه او را بر می‌انگیزد. در چنین مواقعی بی‌اختیار سرش را از روی دفترش برمی‌گیرد، اما قبل از آنکه نگاه کنجکاوش روی جمعیت بنشیند، چند نفر هم‌صدا تشویق‌کنان می-گویند:«چیز مهمی نیست، لطفاً ادامه بدهید! ادامه بدهید!» و او به خواست آنان به خواندنش ادامه می‌دهد.

داستان در مورد شخص خودبزرگ‌بینی است که فکر می‌کند دانای‌کل است و حقیقت هستی را به تمامی در انحصار خود دارد. البته او در مورد بعضی موضوعات چیزهایی می‌داند، اما نمی‌داند و اصلاً هم نمی‌خواهد بداند که همه چیز را نمی‌شود به تنهایی دانست. او قاطعانه مدعی است که از علت همه‌ی حوادث و پدیده-ها به‌خوبی آگاهست و در مورد همه‌چیز راه‌حل و نظری درست، بجا و بی‌نظیر دارد، بنابراین دیگران باید با او هم‌نظر باشند و از او اطاعت کنند. تعدادی آدم تنبل و راحت‌طلب و دهن‌بین که حوصله‌ی تحقیق، مطالعه، به کارگیری مغز خود و اندیشدن را ندارند و از خداشان است که یکی به‌جای آنها فکرکند و تصمیم‌بگیرد و راه و چاه زندگی در این دنیای پیچیده و درک‌ناپذیر را نشانشان بدهد، طبق معمول دور او حلقه می‌زنند و به تعریف و تمجید و اطاعت از او برمی‌آیند. این مدعی مستبدِ بسیاری اوقات، برخلاف میلش، به

آدم‌های ساده و به‌زعم خود بی‌ارزشی بر می‌خورد که در مورد بعضی چیزها حتی بیشتر از او اطلاع دارند، در این مواقع غرورش سخت خدشه‌دار می‌شود و در آتش حسادت با همه هوش و ذکاوتش در صدد نفی و نابودی آنها برمی‌آید؛ به این امید عبث که همگان بپذیرند که دانش و حقیقت تنها در انحصار وجود ویژه و استثنایی او سررشته شده‌است.

به نظر می‌رسد بین جمعیت و نویسنده تفاهم و رابطه‌ی نزدیکی به‌وجود آمده است، شاید به این دلیل که آنها در زندگی روزمره‌ی خود، مثلاً در خانواده یا محل کار و یا به‌ویژه در عرصه دین و سیاست که کنام و زیستگاه اصلی این‌گونه موجودات است، کم و بیش با جلوه‌هایی از افکار و اعمال و خصوصیات چنین موجود نامتعادل و خطرناکی مواجه بوده‌اند، و یا شاید هم به این دلیل که می‌بینند بالأخره نویسنده‌ای روبه‌روی آنها نشسته که برخلاف بسیاری از دست‌به‌قلمان دانای‌کل نیست و داستانی می‌خواند که در آن مطرح می‌گردد که حقیقت و دانایی نزد هیچ‌کس به تنهایی نیست و هیچ‌کس نیز نمی‌تواند نادان به تمام معنا باشد. صدای خفیف و دردناک «آخ!» این‌بار از جایی خیلی نزدیک به‌گوش می‌رسد. دوباره چند نفر هم‌صدا می‌گویند:

«چیز مهمی نیست، لطفاً ادامه بدهید! ادامه بدهید!»

ادامه نمی‌دهد. شنونده‌ای روی نخستین صندلی ردیف اول سرش را روی شانه‌ی همسایه‌اش خم‌کرده و به نظر می‌رسد از حال رفته باشد. متعجب می‌شود، جز صندلی‌های ردیف اول سایر صندلی‌ها از جمعیت خالی است.

«آن‌همه جمعیت که با علاقه داشتند به من گوش می‌دادند کی، چرا و چطوری یک‌هو بیرون رفتند؟!»

متعجب و پریشان و دلسرد از خود می‌پرسد. ناگهان متوجه می‌شود که یکی درصدد است بدون جلب توجه دیگران شنونده‌ی از حال‌رفته را از سالن خارج کند. از جا برمی‌خیزد و به طرفش می‌شتابد.

عرق سردی روی پیشانی شنونده‌ی از حال‌رفته نشسته و صورتش مثل گچ سفید گشته است.

«ادامه بدهید لطفاً، چیز مهمی نیست! ادامه بدهید!»، دوباره چند نفر هم‌صدا تکرار می‌کنند.

«چی شده؟ ای وای...»، در حال تکان‌دادن سر شنونده می‌گوید.

«از هوش رفته، یکی آمبولانس خبر کند!»

در پی درخواست او چند نفر همزمان دست به جیبشان می‌برند، موبایلشان را بر می‌دارند و شماره می‌گیرند.

به کمک شنونده‌ای که سر شنونده از حال‌رفته روی دوش او افتاده است، بیمار را روی زمین می‌خواباند، شاید که به این ترتیب راه تنفس او باز شود و به‌هوش آید. در این هنگام حس می‌کند که دستش خیس شده است. به دست خود خیره می‌شود. دستش خونی است. با بررسی‌ای کوتاه در می‌یابد که شنونده از پشت چاقو خورده‌است. منقلب و هراسان به اطرافش می‌نگرد. در کریدور همان کسی که قبلاً قصد داشت بدون جلب توجه دیگران شنونده‌ی مضروب را از سالن خارج کند، دارد عجله‌کنان به‌سوی در می‌دود. به طرفش می‌شتابد.

دیری نمی‌گذرد که به او می‌رسد:

«وایستا ببینم قاتل، کجا داری می‌روی؟ دیگر هیچ خواننده‌ای باقی نگذاشتی، حالا افتادی به جان شنونده‌ها؟»

مرد سرش را به‌سوی او برمی‌گرداند. نویسنده با دیدن صورت او لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند، بعد شتابان قلمش را بر می‌دارد و به روی دفترش خم می‌شود. مرد که خودبزرگ‌بینی و نادانی و وحشی‌گری از نگاهش جاریست، با چاقوی خونینی در دست، پیش‌روی او می‌ایستد.

لکلک

از آخرین دیدارمان سال‌ها می‌گذشت. زمانی معلمم بود. بعدها جای دوست یا برادربزرگ را در زندگی‌ام از آن خود ساخت. یادم هست که هرچه از سنم می‌گذشت، میزان توجه و کنجکاوی او به آنچه که من می‌پنداشتم بیشتر می‌شد. گاهی چنین حس می‌کردم که جای معلم و شاگرد انگار دارد عوض می‌شود. و این با روحیه‌ام چندان جور درنمی‌آمد. به‌همین خاطر تا آنجا که حواسم سرجایش بود، سعی می‌کردم مثل ایام نوجوانی و محصلی‌ام کم حرف بزنم و به تعریف و تفسیر نپردازم، به‌جایش بیشتر سئوال طرح کنم و شنونده‌ای پرتوجه و کنجکاو باشم.

ضرورت یا اجبار، سیر گذر روزگار یا ساطور سرنوشت، سبب شد که سال‌ها از دیدن او بی‌نصیب بمانم. اما خوشبختانه بوسیله دوست و آشنا از اوضاع و احوال هم چندان بی‌اطلاع نبودیم. این اواخر حتی توفیق یافته بودم که سالی یکی‌دو بار با هم تلفنی گفت‌وگویی داشته باشیم.

مثل گذشته روبرویم ایستاده بود؛ با صورتی تراشیده و صاف، پیراهنی آبی که خیلی به او می‌آمد و با چشم‌های آبی‌اش همخوانی دلپذیری داشت. متین، با وقار، منطقی، بشاش. فقط چاردیواری کلاس درس کم بود و تکه‌ای گچ و تخته‌سیاه و فرمول‌های ریاضی. اما یک چیز در این دیدار غیرمنطقی می‌نمود؛ با اینکه دوازده سیزده سال بیشتر از من سن داشت، جوانتر از من به‌نظر می‌رسید. و این برخلاف جدیدترین عکس‌هایی بود که از او به دستم رسیده بود. حیران این خلاف منطق بودم که صدای پرنده‌ای به گوش رسید. هر دو همزمان سر به سوی آسمان گرفتیم. لکلک

تنهایی در حال پرواز بود. لحظه‌ای هر دو محو تماشای آن پرنده‌ی غریب شدیم.

با اندوه پنهانی گفتم:

«دشت و مزارع پشت حیاط مدرسه‌ی ما یادتان هست؟ چقدر از این پرنده‌ها داشت! حیف! حالا ...»

انگار اصلاً ملتفت حزن و اندوهم نشده بود. شوخ و شاد، در حالیکه صدای لکلکی را تقلید می‌کرد، گفت:

«آره. یک بند کککک... کککک... کککک... کککک داد می‌کشیدند و حواس‌تان را از درس پرت می‌کردند.»

رفتارش به دلم ننشست. به‌درستی نمی‌دانم چرا. شاید به این خاطر که حزن عمیقم را درنیافته بود. سرم را پایین آوردم و پرنده‌ی تنها و راه‌گم‌کرده و سرگردانی را که نابجا در آسمان شهری شلوغ و بی‌در و پیکر به پرواز درآمده بود و حالا داشت دور و دورتر می‌شد، به حال خود گذاشتم و به زمین زیر پایم نظر انداختم.

بهتم زد. همه‌جا پر از عینک بود: عینک‌های طبی، آفتابی، ایمنی، سالم، شکسته، تمیز، خاک‌خورده. گویی کسانی آنها را در سراسیمگی و عجله از دست داده بودند. حیفم آمد بیش از این زیر پای عابران له و لورده شوند. به‌روی زمین خم شدم و درصدد برآمدم بردارمشان و کنار خیابان بچینم تا چنانچه صاحبان‌شان برگشتند بتوانند به آنها دسترسی یابند.

هنوز سرگرم جمع‌آوری عینک‌ها بودم که صدای معلمم توی گوشم پیچید:

«این عینک‌ها دیگر به‌درد کسی نمی‌خورند. صاحبان‌شان هم هرگز برنمی‌گردند. بیا برویم!»

به طرف او برگشتم. چهره شوخ و شاد و باوقارش اینک جدی شده بود. کنارش زنی با دو گیسوی بلند بافته و جوگندمی ایستاده بود و به من می‌نگریست. معلمم پرسید:

«این خانم را می‌شناسی؟»

صورتش خیلی آشنا به‌نظر می‌آمد. اما هر چه سعی کردم، نتوانستم بجایش آورم.

«اه... نه. سلام، خانم. حالتان چطوره؟ خوشحالم از دیدن‌تان. ببخشید از اینکه حضور ذهن ندارم.»

زن تبسم آشنایی بر لب آورد و مرا به نام خواند و سلام کرد. با کنجکاوی بیشتری به او خیره شدم. من او را می‌شناختم. مطمئناً می‌شناختم. اما خدای من از کجا؟ معلمم مثل روزهای مدرسه به کمکم آمد و بی‌ملامت گفت:

«دوقلوهای عینکی مدرسه یادت نیست؟ خواهره شاگرد اول کلاس بود. برادرش شاگرد دوم. و تو بی‌عینک رقیب شانه به شانه‌اش، شاگرد سوم.»

مو بر تنم سیخ شد، نمی‌دانم از تداعی خاطره، از بیهودگی چشم هم‌چشمی و مسابقه، از حرص و حسد یا از شوک و ترس. اما آن دخترک، این زن، یک سال از من جوانتر بود، اکنون اما این‌قدر پیر، به پیری مادر من!

هر دو انگار به افکار مشوش و حیران‌ام پی برده بودند، مرا به حال خود واگذاشتند و به‌سوی تپه‌ای به‌راه افتادند. معلمم هنگام رفتن گفت:

«اگر دوست داری با ما بیا. می‌گویند پشت این تپه برادر گم‌شده-اش زیر خاک خفته است.»

صدای کککک... کککک... کککک... کککک پرنده‌ای به گوشم رسید. پیوسته داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

سمج

از دیدنش خوشحال شدم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. آن‌وقت‌ها محبوب همه بود؛ خوش‌برخورد، متین، باوقار. یکی دو سالی از من بیشتر سن داشت. قلبش برای محیط زیست می‌زد. به‌همین خاطر هر جا که بود با شور و شوقی دلپذیر و سرایت‌گر دیگران را به پاکیزه نگهداشتن و حفظ آن تشویق می‌کرد. در مدرسه حتی توانسته بود بسیاری از ماها را در ساعتی مقرر از یکی از روزهای هفته با خود همراه سازد تا برای جمع‌آوری انواع مختلف آشغال‌های پلاستیکی و فلزی به کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف سرازیر شویم. اما نمی‌دانم چرا یک‌هو قبل از امتحان نهایی دیپلم متوسطه غیبش زده‌بود. می‌گفتند فعالیتش به مزاج بعضی‌ها خوش نیآمده و به‌همین خاطر برایش دردسر درست کرده‌اند. کجا بود و بر او چه می‌گذشت، کسی نمی‌دانست.

خوشبختانه حالا آنجا بود، سربه‌زیر، نشسته کنار پدرش، جلوی مغازه‌ی او؛ در هوای گرم و دمکرده و تیره و کدر شهر اسیر دود و غبار.

هیجان‌زده اسمش را صدا زدم و به‌سویش شتافتم. با شنیدن صدایم سرش را به‌طرفم گرفت. متعجب شدم؛ از شور و شوق و وقار گذشته در صورتش نشانی باقی‌نمانده‌بود. برعکس، مکدر و نگران به‌نظر می‌رسید. وقتی به او رسیدم، از جایش حتی برنخاست. فقط دستم را که به‌سویش درازکرده بودم، پس از لحظه‌ای مکث و تأخیر، مردد و بی‌رمق در دست گرفت. گرم فشردمش و از حالش پرسیدم. پدرش عوض او گلایه‌کنان به حرف آمد:

«ببین رفیقت ما را به چه روزی انداخته. ورشکست‌مان کرد. این مغازه‌ای که پدر خدابیامرزم با هزار خون و دل بازش کرد و آخرعمرش به من تحویل داد و قرار بود من هم روزی آن را به پسرم بسپارم، حالا باید به‌خاطر شاهکارهای آقا بسته شود...»

به پشت سر آنها چشم دوختم. آن‌طرف شیشه‌پنجره‌های مغازه کارتن‌های زیادی در چند ردیف روی هم انباشته شده بودند. بقیه فضای مغازه کاملاً خالی به‌نظر می‌رسید. پدرش ادامه داد:

«بهش می‌گویم به دوست و آشناهایش بگوید که هر کسی ده جفت چکمه از من بخرد تا شاید این‌جوری از ورشکستگی که خود آقا باعثش شده جان سالم به‌درآوردیم؛ اما آقا کنارم ساکت نشسته و هیچ خیالش نیست و حتی یک کلمه هم بر زبان نمی‌آورد. ترا خدا بیا ده جفت از این چکمه‌ها را بردار با خودت ببر! زیر قیمت خرید دارم می‌فروشم. جنسش حرف ندارد، ار پلاستیک خیلی مرغوب...»

به کارتن‌ها دقیق‌تر چشم دوختم. کارتن‌ها همه فقط کارتن بودند، کوچک، بزرگ، بزرگ، کوچک. اما چکمه‌ای به‌چشم نمی‌خورد، با این‌همه متعجب پرسیدم:

»توی این هوای گرم تابستان چکمه؟! آن‌هم چکمه پلاستیکی، و ده جفت؟! شوخی‌تان گرفته؟»

پدرش که انگار پیشاپیش منتظر چنین واکنشی از جانب من بود، با آرنج ضربه‌ای به دست او زد و طعنه‌زنان گفت:

«هه! بفرما، این هم از دوستت! دیدی حق داشتم. صدبار بهت نگفتم روی این دوست و آشناهایت اصلن نمی‌شود حساب کرد. تو عمرت را بیهوده با اینها تلف کردی، پسر! همه رفتند دانشگاه و دو سه سال دیگر مهندس و دکتر می‌شوند، تو با خیره‌سری‌هایت کاری کردی که از مدرسه بیندازندت بیرون و حتی نتوانی دیپلم بگیری...»

خسته و عاصی از نق‌زدن‌های پدر از جایش برخاست و در پیاده‌رو به‌راه افتاد. در حالیکه به دنبالش می‌رفتم، به پدرش گفتم:

«خیلی ببخشید اگر خدمت شما جسارت می‌کنم. ولی عوض این زخم‌زبان‌زدن‌ها به پسرتان بهتر است بنشینید یک فکر اساسی به حال مغازه‌تان بکنید. آخر کی توی این گرمای بی‌امان تابستان می‌آید چکمه بخرد؟ خودتان اگر جای من و دیگران بودید، توی این هوای داغ و دودگرفته لعنتی، می‌آمدید چکمه بخرید؟»

همین‌که چند قدمی از مغازه پدرش دورشدیم، رو به من کرد و با قدردانی گفت:

«دمت گرم! خوب گفتی. حرف فقط حرف خودش است، به توصیه و پیشنهاد غمخوارانه کسی اهمیت نمی‌دهد. توی خانواده اعصاب برای کسی باقی نگذاشته. این روزها بازار کسب و کار بدجوری افت کرده و مردم قدرت خرید چندانی ندارند. بابایم هول شده و از روی ناچاری هر روز سراغ یک جنس بنجول می‌رود. وقتی بازارش نمی‌گیرد، کاسه‌کوزه‌ها را روی سر من می‌شکند که من در گذشته اله کردم و بله کردم، و او مجبور شده به‌خاطر من کلی رشوه بدهد و به‌همین دلیل حالا دارد ورشکست می‌شود.»

با درونی آشفته و درگیر با خود دست به جیبش برد، بسته سیگاری بیرون آورد و به من تعارف کرد. تشکرکنان ردکردم و متعجب گفتم:

«من سیگار را کنار گذاشتم. همین دود و دم هوای گندزده شهر کافیم است. تو دیگر چرا سیگاری شدی؟»

«داستانش تکراری و پیش‌پاافتاده است. دیگران چطوری سیگاری می‌شوند، من هم همان‌طور سیگاری شدم. از طرف دیگر، به این وسیله دارم به بقای کشت توتون، و تقویت و حفظ شغل کارکنان صنعت دخانیات خدمت می‌کنم.»

سیگارش را با فندکی آتش زد و به کشیدنش پرداخت. گفتم:

«هرگز فکر نمی‌کردم تو یکی هم روزی سیگاری بشوی. تویی که اهل ورزش و سالم زندگی‌کردن و پاکیزه‌وتمیزنگهداشتن محیط زیست بودی. بگذریم. راستی، این‌همه مدت کجا بودی؟ یک‌هو غیبت زد و هیچکس از تو خبر نداشت. خیلی نگرانت بودم.»

در حالیکه سرفه می‌کرد، گله‌مند جوابم داد:

«بی‌خیال! این‌قدر سئوال نکن!»

«ببخش! منظورم فضولی و کنجکاوی در مورد زندگیت نبود. سئوالم را پس می‌گیرم. ولی واقعن نگرانت بودم. نه تنها من، بلکه هر کسی که ترا می‌شناخت، با غیبت طولانی‌ات، نگران شد.»

از سرفه‌کردن که رها شد، تبسم تلخی بر لب آورد و گفت:

«برای اینکه دیگر سئوال نکنی و بیشتر نگرانم نباشی، مختصر و مفید بهت می‌گویم که کجا بودم. آن‌وقت‌ها با فعالیت‌هایم در حفظ محیط زیست مثل اینکه زیادی سئوال طرح کردم و ناخواسته موی دماغ بعضی از مابهتران شده بودم، به‌همین خاطر از من خوش‌شان نیآمد و دادگاهیم کردند. در یک دادگاه کاملن مسخره اول به وسیله یک وکیل گردن‌کلفت، ظاهرن به نمایندگی از فقیروفقرایی که پلاستیک و آت‌وآشغال‌های دیگر از زباله‌دانها جمع می‌کنند و با فروش آن نان روزشان را درمی‌آورند، به مردم‌آزاری و نابودی منبع درآمد تهیدستان متهم شدم، بعد وکیل گردن‌کلفت‌تری ار طرف اتاق بازرگانی صنایع آشغال مدعی شد که من در چرخ استفاده مجدد زباله کارشکنی و اخلال کرده‌ام، چونکه مردم بر اثر تبلیغات من و همدستان دیگرم کمتر زباله تولید و مصرف می‌کنند، پس از او وکیل قویتر دیگری از طرف اداره محیط زیست ادعاکرد که با فعالیت‌هایم اعتماد مردم به اداره او و کل نظام اداری کشور را خدشه‌دار کرده‌ام، به این ترتیب دادگاه مرا مجرم شناخت و افتادم توی هلفدونی. بعد از کلی زندانی‌کشیدن و مکافات و پرداخت غرامت و رشوه، بالاخره به قید ضمانت فعلن ولم کرده‌اند. از من می‌شنوی، سرت را پایین بینداز و کاری به کار محیط زیست و زباله‌های پرت‌وپلا شده در اطرافت نداشته‌باش. آشغال بخور، آشغال بپوش، آشغال تنفس کن، آشغال بجو و توی این زندگی آشغال چند روزی الکی خوش باش، تا سرطان و مرگ زودرس...»

سرفه امانش نداد، از ادامه صحبت بازماند و مثل آدم‌های سخت بیمار در خود پیچید، هر دو دستش را به قفسه سینه‌اش فشرد، و

ممتد و بلند به سرفه‌کردن پرداخت. دلم برایش سوخت. بیشتر از پیش نگرانش شدم. با دست آهسته روی پشتش کوبیدم تا ریه‌ها و نایچه‌هایش از چنگ خلطها رها شوند. وقتی اندکی آرام گرفت، برای پرهیز از تحریک و هیجان مجدد او، موضوع صحبت را عوض کردم و دلسوزانه گفتم:

«این سیگاری که تو می‌کشی، از بدترین و آلوده‌ترین سیگارهاست. من توی خانه هنوز دو سه بوکس از سیگارهای قبلی‌ام دارم. آنها یک‌خرده کمتر به مواد شیمیایی و زهرمارهای دیگر آلوده‌اند. بیا برویم هم آنها را بهت بدهم، و هم اینکه یک استکان چای با هم بخوریم، کپی بزنیم و ببینیم دنیا دست کی است.»

برای اولین بار لبخندی در چهره‌اش نقش‌بست. در پی آن خم شد، سیگار ناتمامش را زیر کفشش خاموش کرد، لحظه‌ای در جستجوی آشغالدانی به اطرافش نگاهی انداخت، با نیافتنش ته سیگار را در دست گرفت و با متانتی که قبلاً از او سراغ داشتم گفت:

«خیلی ممنون. باشد، برویم. باید یک روز این سیگار لعنتی را ترکش کنم.«

برای رفتن به‌سوی خانه باید از راهی که آمده بودیم، یعنی از جلوی مغازه پدرش، می‌گذشتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، پدرش با دیدن ما از جایش برخاست و با اشاره دست ما را به‌سوی خود خواند. به‌طرفش رفتیم. پدرش با خوشحالی رو به من کرد و در حالیکه کالاهای قرارگرفته پشت ویترین مغازه‌اش را نشانم می‌داد، گفت:

«حق با تو بود. کسی توی تابستان چکمه نمی‌خرد. چکمه‌ها را به توصیه تو فورن رد کردم. حالا یک جنس مناسب همه‌ی فصل‌های سال آورده‌ام. اگر تو و بروبچه‌های دیگر جوان‌مردی کنید و هر نفر ده بکس سیگار از من بخرید، از ورشکستگی درمی‌آییم.»

متعجب و ناباور سرم را به طرف ویترین مغازه‌اش برگرداندم و بهتم زد. عوض چکمه‌های کذایی چند لحظه پیش، اکنون کارتن کارتن سیگار در چند ردیف روی هم تلنبار شده بود. عجیب‌تر از همه اینکه کارتن‌ها همه حاوی تنها یک نوع سیگار بودند؛ همان نوع سخت سمی که پسرش در جیب داشت. نگاهم بی‌اختیار مدتی مات و مبهوت روی کارتن‌ها آویزان ماند. مرد کاسب که در این مابین متوجه شگفت‌زدگی‌ام شده بود، با سماجت و چرب‌زبانی خاص حرفه خود ادامه داد:

«به تو و دوست و آشناهای دیگر زیر قیمت خرید می‌دهم. ارزان و مناسب. توتونش از نوع خیلی مرغوب خارجی است. اکثر هنرپیشه‌ها و خواننده‌های مشهور دنیا می‌کشنش. این رفیقت خیلی خجالتی است و رویش نمی‌شود به دیگران بگوید. ترا خدا فقط ده بکس از من بخر و به دیگران هم توصیه کن!»

بازوی پسرش را دوستانه در دست گرفتم و در حالیکه به‌سوی خانه به‌راه می‌افتادیم، رو به مرد کاسب گفتم:

«من خیلی وقت است که سیگار را کنارگذاشتم. اما شما اه... شما چه کاسب عجیبی هستید!»

چهل‌قلم دوا

یک معمای حل نشده‌ی خانوادگی مجبورم ساخته است که بعد از سالها دوباره به شهر زادگاهم برگردم. شهری پرت، شلوغ، رشدنیافته، غمزده و بارانی، با مردمانی خوش‌قلب، زودباور، غریبه‌ترس، تنبل و خرافی و عتیقه‌تر از من.

از خیابانی که حالا اینجا ایستاده‌ام تا محله‌ی قدیمی‌ام حدود سه کیلومتر فاصله است. این مسیر را من آن زمانها پیاده یا با دوچرخه می‌پیمودم. ولی امروز دیگر دل و دماغ و فرصت و امکان پیاده‌روی و دوچرخه‌سواری نیست. باید تاکسی بگیرم.

یک تاکسی کهنه و درب و داغان جلویم ترمز کرده‌است. نگاهی به داخلش می‌اندازم. پر از سرنشین به‌نظر می‌رسد. راننده می‌پرسد:«کجا؟» می‌گویم:«مستقیم.» با اشاره دست می‌گوید سوارشوم. دری گشوده‌می‌شود و من خود را چسب سه سرنشین دیگر به درون اتومبیل می‌تپانم. صدای گوینده رادیو به گوش می‌رسد. اما انگار کسی را حوصله شنیدنش نیست، چراکه همه با هم در حال گفتگو در مورد گرانی قیمت موادخوراکی و سایر اجناسند. وقتی راه می‌افتیم، یادم می‌آید که بزودی از روی تنها پل خشتی شهر باید بگذریم. از عبور مجدد روی این پل تاریخی خیلی خرسندم. یادش بخیر، چه روزهایی، حوالی ساعت هفت‌ونیم صبح، برای رفتن به مدرسه، من در سرما و گرما از این پل گذشتم! نام رودی که زیر پل جریان دارد به ذهنم خطور می‌کند و پوزخندی می‌زنم. "سیاهرود". چه نام با مسمایی! گذشتگان من چرا چنین نامی روی این رود بیچاره گذاشته بودند؟ برای اولین بار توی عمرم از خود می‌پرسم و جوابی نمی‌یابم.

وقتی به پل می‌رسیم موتور قراضه تاکسی به قرقر می‌افتد. راننده و سرنشینان که به‌رغم صدای بلند رادیو با هم در حال گفتگو بودند، لحظه‌ای ساکت می‌شوند. شاید ترسیده‌اند که ماشین از عهده‌ی شیب تند سربالایی پل نتواند برآید، یا که این پل خشتی خود نتواند سنگینی وزن ماشین و سرنشینانش را تاب‌آورد. یکی می‌گوید:«یاابلفضل!» دیگری می‌گوید:«برای سلامتی آقای راننده و تاکسی‌اش صلوات!»

همه یک‌صدا صلوات می‌فرستند. لبان من نیز بی‌صدا می‌جنبد. اما دغدغه‌ام چیز دیگری است. باید هرچه زودتر به خانه خاله‌ام برسم. چنانچه موتور تاکسی از کار افتاد، بقیه راه را اجباراً مثل ایام کودکیم پیاده خواهم رفت. وجب‌به‌وجب این راه برایم آشناست. بعد از پل حدود هزاروچهارصد قدم راه بویناک و گندزده منتظرم است، نخستین خانه‌ها وقتی سربرآوردند، سر سومین چهارراه باید پیاده شوم. موتور تاکسی بالاخره از قرقر و نفس‌تنگی رهامی‌شود. به وسط پل رسیده‌ایم. بقیه‌اش سرازیریست. راننده و همراهان نفس راحتی می‌کشند و دوباره با هم به گفتگو می‌پردازند. از پنجره به سراشیبی و آنسوی پل چشم می‌دوزم. هوا به ناگهان تیره و تار به نظر می‌رسد؛ انگار یک‌سوی رود هنوز روز و در دیگر سویش تیرگی فراگیر غروبی زودرس سایه‌افکنده‌است. اما آنچه که بعد از لحظه‌ی کوتاهی نمایان می‌شود نه تاریکی غروب، بلکه دود آشغالهای در حال سوختن است. شهرداری هنوز، درست مثل سالها و دهه‌های پیش، آشغالهای شهر را در آنطرف پل تخلیه می‌کند. از پل که می‌گذریم حیرتزده می‌بینم حجم آشغالهای تخیله شده در آنجا از آنچه که من از گذشته در ذهن داشتم به طور سرسام‌آوری بیشتر شده‌است. غمگین به انبوه آدمهایی که بین آشغال‌ها در جستجوی چیزی بدردبخورند چشم می‌دوزم. زن، مرد، کودک، پیر، جوان. آشغال، دود، بوی گند، صدای رادیو و گفتگوی مسافران. خوشبختانه بزدودی نخستین خانه‌های محله هویدا می‌شوند. اتومبیل اولین و دومین چهارراه را پشت سر می‌گذارد. چیزی در

درون من می‌جوشد. اشک گونه‌هایم را خیس می‌کند و مزه شورش از لای لبانم می‌گذرد. به ناگهان با خاطراتم کودک می‌شوم: پدرم ناپدید شده‌است. مرا و خواهرانم را از مدرسه بیرون‌انداخته‌اند. همسایه‌ها، حتی دوستان همبازی و همسالم، از برخورد با ما پرهیزمی‌کنند. علتش به‌درستی بر من معلوم نیست. من و مادر و خواهرانم درون مینی‌بوس نشسته‌ایم و در خلاف مسیر اکنونم درراهیم. می‌خواهیم به شهر دوری کوچ‌کنیم. از چشمان مادرم یک‌بند اشک می‌بارد. گاهی زیر لب با خود چیزی زمزمه می‌کند. صدایش آکنده از استیصال و خشم و نفرین است.

به سومین چهارراه رسیده‌ام.

«هُپ! هُپ! سر همین چهارراه نگهدارید، بی‌زحمت!»

***

در حاشیه خیابان بساط دستفروشان گسترده‌است. تبسمی آمیخته از حیرت و اندوه روی لبانم نقش می‌بندد. از کنار تعدادی از آنها می‌گذرم. جلو دکه‌ای که به دوچرخه‌ای متصل است می‌ایستم و از مرد بلال‌فروشی می‌پرسم:

«سلام آقا. می‌دانید سی‌متری انگوری کجاست؟»

صدایم در صدای ازدحام عابران و جیغ موتور و بوق خودروها گم‌می‌شود. مرد سرش را به طرفم می‌گیرد و لبانش می‌جنبد. چیزی مثل "بله؟" به گوشم می‌رسد. قدمی جلوتر می‌روم و بلندتر می‌گویم:

»سی‌متری انگوری.«

«فقط بلال تازه دارم. انگور اگر می‌خواهی برو جلوتر.»

«انگور نه، سی‌متری انگوری. می‌خواهم بروم به کوچه سی‌متری انگوری.»

نگاهش را از من می‌گیرد. با دست به سمت بساط دستفروشان دیگر اشاره می‌کند و دوباره سرگرم برگرداندن بلالهایش روی آتش منقل می‌شود. از جوار بساط چند دستفروش

دیگر نیز می‌گذرم. به فروشنده‌ای که کالاهای زیادی را روی زمین پهن کرده‌است می‌رسم. بلند و شمرده می‌پرسم:
«سلام. ببخشید، دنبال کوچه سی‌متری انگوری می‌گردم. می‌دانید کجاست؟»

سرش را به علامت نه تکان می‌دهد و می‌گوید:
«من هم مثل تو اینجایی نیستم، حاجی. از یکی که اهل اینجاست بپرس.»

کم‌کم بساط دستفروشان کمتر و انگشت‌شمارتر می‌شود. پسرکی در حال کلنجار با دوچرخه بزرگی افتاده روی زمین توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. یک پایش روی تنه دوچرخه است و با پای دیگرش روی دسته‌فرمان لگدمی‌زند. سگی در دو سه قدمی او روی زمین با کنجکاوی به تماشایش نشسته است. به‌سویش می‌روم:
«چه شده، پسر؟ می‌توانم کمکت کنم؟»

با شنیدن صدایم دست از کار می‌کشد و خوشحال می‌گوید:
«سلام آقا. بله. بله. خواهش‌می‌کنم فرمان این دوچرخه را برایم راست کنید. خوردم زمین و فرمانش کج شد.»

کف دست راستش خراش‌برداشته و خونی‌است. از دوچرخه‌اش فاصله می‌گیرد و به زدودن خاک از لباسش می‌پردازد. دوچرخه‌اش را از روی زمین بلندمی‌کنم. چرخ جلو را بین پاهایم می‌گیرم و فرمانش را با فشار دستها می‌چرخانم. بزودی فرمان در حالتی که بایست باشد می‌ایستد. دوچرخه را به‌طرفش می‌گیرم. لبخند تا بناگوشش می‌دود:
«دستتان درد نکند، آقا. من هر کاری کردم، فرمان جا نمی‌افتاد.»
«خب، معلوم است که فرمان جا نمی‌افتاد. این دوچرخه دو برابر قد توست. مال بزرگ‌سالهاست. برو یک دوچرخه کوچک که اندازه قدت باشد بگیر سوار شو.»

فرمان دوچرخه را در دست چپش می‌گیرد، دست راستش را روی تنه دوچرخه می‌گذارد، آن را به حرکت درمی‌آورد و در حین

دویدن پای چپش را روی پدال می‌برد و همزمان پای راستش را از فضای خالی بین سمت پایین و بالای تنه دوچرخه می‌گذراند و به پدال سمت راست می‌رسد و مغرور و مسلط بر وسیله نقلیه‌ای که اینک در اختیار اوست می‌گوید:

«حق با شماست. این دوچرخه فعلن برایم بزرگ است، ولی بزرگتر نمی‌شود. من چرا. تا یکی دو سال دیگر بزرگتر می‌شوم و می‌پرم روی زینش.»

از حاضرجوابی و واقع‌بینی و آینده‌نگری پسرک خوشم می‌آید. سگی که قبلاً کنارش نشسته بود از جایش برمی‌خیزد و به دنبال او می‌دود. پسرک اما پس از پیمودن مسافتی اندک از دوچرخه‌اش پیاده می‌شود. مسیرش را عوض می‌کند و دوباره مثل چند لحظه پیش سوار بر دوچرخه به‌طرفم می‌آید. سگش نیز دنبال او.

«شما مثل اینکه اهل اینجا نیستید، آقا. اینطور نیست؟»

«درست فهمیدی. تو سی‌متری انگوری را می‌شناسی؟»

»پس چه که سی‌متری انگوری را می‌شناسم. دو تا کوچه بعدش کوچه ماست. ما توی هشت‌متری جعفری زندگی می‌کنیم. بیایید سوار شوید برویم نشان‌تان بدهم.»

خنده‌ام می‌گیرد، هم به نام کوچه‌ها و هم به لحن دعوتش. جوری می‌گوید بیایید سوارشوید که انگار با جثه کوچکش می‌خواهد مرا ترک دوچرخه‌اش سوار کند و به‌مقصدم برساند. دل و دماغ دوچرخه‌سواری در من نیست.

«متشکرم. متأسفانه دوچرخه‌سواری بلد نیستم.»

«جدی می‌گویید؟ مگر می‌شود یک آدم بزرگ دوچرخه سواری بلد نباشد؟ همه بلدند.»

از خوش‌باوریش خوشم می‌آید و می‌خندم:

«حق با توست. متأسفانه من یک استثناء هستم.»

«عیب ندارد. بیایید یادتان بدهم. خیلی ساده است. پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. زودی یاد می‌گیرید. بیایید! بیایید...»

پسرک آنقدر صمیمانه اصرار دارد دوچرخه‌سواری یادم بدهد که کم مانده‌است قبول کنم و به او این حس را بدهم که به راستی تا حال سوار دوچرخه نشده و هم‌اکنون به همت او، یک‌دفعه، دوچرخه می‌رانم. اما خانه خاله‌ام نمی‌بایست زیاد دور باشد. پسرخاله‌ام قبلاً تلفنی به من گفته بود از چهارراه تا خانه‌اش فقط حدود یک‌ربع ساعت پیاده راهست.

«تو پسر بسیار با معرفتی هستی. خیلی متشکر. اما امروز وقت دوچرخه‌سواری یادگرفتن ندارم. شاید یک‌بار دیگر. نکند می‌خواهی من هم مثل چند لحظه پیش تو با دوچرخه بیافتم زمین و زخمی بشوم؟»

لحظه‌ای چیزی نمی‌گوید و حرفهایم را سبک و سنگین می‌کند. به نظر می‌رسد فهمیده باشد که دوچرخه‌سواری حداقل فعلاً برایم چندان آسان نیست. تشویق‌کنان می‌گوید:

«هر جور شما بخواهید. ولی دوچرخه‌سواری کار خیلی راحتی است. قلقش باید دستتان بیاید. همین‌که قلقش دستتان آمد، دوچرخه با فشار پاهایتان روی پدالهایش برای خودش راه می‌افتد و هر جا که بخواهید می‌بردتان. بیایید پیاده برویم. این سگم اسمش گارسون است...»

***

جلوی در خانه پسرخاله‌ام از پسرک و سگش جدامی‌شوم و انگشت روی زنگ در می‌برم. صدای بلند زنگ از آن سوی در به گوشم می‌رسد. لحظه‌ای بعد صدای زنانه‌ای می‌پرسد که کی پشت در است. اسمم را می‌گویم و سراغ پسرخاله‌ام را می‌گیرم. بزودی در کمی باز می‌شود. زن میان‌سالی که به‌نظر می‌رسد با عجله چادری روی سرش گذاشته، از درز در سر بیرون می‌آورد و با خوش‌رویی به من سلام می‌کند و می‌گوید که شوهرش سر کار است و حوالی غروب به خانه برمی‌گردد. سراغ خاله‌ام را می‌گیرم. می‌گوید که او طبق عادت، بعد از ناهار و قیلوله، حالا یا نزد

همسایه‌هاست، و یا اینکه دارد توی و کوچه و بازار قدم‌می‌زند. از او تشکرمی‌کنم و می‌گویم که هنگام غروب برمی‌گردم. قبل از آنکه زن پسرخاله‌ام در را ببندد، در امتداد کوچه بی‌هدف به‌راه می‌افتم تا در محله‌ای که زمانی زادگاهم بود و اینک برایم به کلی غریب به نظرمی‌رسد، وقت خالیم را پرکنم، شاید که به این ترتیب درختی، بنایی، خانه‌ای و یا هر چیز آشنا دیگریی توجه‌ام را به خود جلب کند، چیزی که مرا به یاد ایام کودکیم در این سامان بیاندازد. اما هرچه می‌گردم، غریب‌تر و بیگانه‌تر می‌شوم. بجای درخت و باغ و زمین بکر و فضای باز آن‌زمانها حالا همجا یا خانه و مغازه و مسجد و زیارتگاه بنا شده، و یا اینکه دکل سیم برق و آنتن تلویزیون و تلفن قد علم کرده‌است. تنها چیز آشنا انگار فقط پوسترها و اعلانات تبلیغاتی تلفن‌های موبایل و سایر کالاها، و رنگ و بوی فقریست که از سراپای کوچه‌ها و خانه‌ها چشم‌ها را که هیچ، دل و جان آدمی را می‌آزرد.

به گروهی از بچه‌ها که در خاک و گل و شل با هم به دنبال توپ کوچک پلاستیکی فوتبالند خیره می‌شوم. همه گویا با همان اشتیاق کودکی و نوجوانی من می‌دوند و دادوقال می‌کنند، یادم می‌آید که در سن و سال و موقعیت آنها چقدر آرزو داشتم روزی صاحب یک توپ چرمی فوتبال بشوم. آرزویی که آن‌زمانها هرگز برآورده نشد. بزودی دادوقال بچه‌ها بالا می‌گیرد. عده‌ای با وجد فریاد می‌زنند:

«گل! گل! گل!»

عده‌ای دیگر اعتراض می‌کنند:

«نه. نه. فول. فول.»

وقتی دعواشان به جایی نمی‌رسد، یکی از آنها به‌طرفم می‌دود. نزدیک که می‌آید بجایش می‌آورم. همان پسرکی است که لحظاتی پیش دوچرخه می‌راند.

«آقا! آقا! شما داوری کنید. گل بود یا فول؟»

از دوباره دیدنش خوشحال می‌شوم. اما حواس من بیشتر با تداعی خاطراتم بود تا با بازی آنها. با اشاره دست و سر، بیانکه چیزی بگویم، به او می‌فهمانم که نمی‌توانم در این مورد قضاوت کنم. او اعتراض‌کنان می‌گوید:

«ولی شما که داشتید بازی ما را تماشا می‌کردید؟»

«متأسفم. من حواسم به بازی‌تان نبود. همین‌جوری داشتم تماشاتان می‌کردم. از این گذشته، من نه به خوبی فوتبال بلدم، و نه می‌توانم داوری کنم.»

پسرک در حالیکه به سوی همبازیانش به راه می‌افتد، دلسرد اما مؤدبانه می‌گوید:

»باورتان نمی‌کنم، آقا. آدم بزرگی مثل شما حتمن هم دوچرخه‌سواری بلد است و هم فوتبال. مطمئنم دارید دستم می‌اندازید.»

تبسمی بر لب می‌آورم. صدای دادوقال بچه‌ها آهسته فرومی‌نشیند. به‌نظر می‌رسد با هم به تفاهم رسیده باشند، چراکه دوباره مثل قبل، درست مثل کودکی من، با اشتیاق دنبال توپ پلاستیکی می‌دوند. پیش از آنکه دوباره به داوری بازی آنها خوانده شوم، به گشت‌وگذارم ادامه می‌دهم.

بزودی سه زن روسری به سر و چادر به کمر بسته جلو در خانه‌ای توجه‌ام را به خود جلب می‌کنند. در حین گفتگو با هم دارند نگاهم می‌کنند. نزدیکتر که می‌شوم، چهره چروکیده خاله‌ام را بین آنها به‌جا می‌آورم.

«سلام، خاله کیمیا! حال شما خوبه؟»

«علیک‌سلام، علی. تو و این طرفها؟«

به‌نظر می‌رسد از دیدنم چندان خوشحال نباشد. پسرخاله‌ام می‌دانست که برای گفتگویی خصوصی با مادرش بزودی به دیدارشان می‌آیم. اما سفارش کرده‌بودم که از این قصدم نه به خانمش و نه به خاله‌ام چیزی نگوید. یکی از دو پیرزن همراه خاله‌ام خوشحال و ناباور در حالیکه به من زل زده‌است از او می‌پرسد:

«این آقا همان علی خواهرزاده‌ات است که وقتی بچه بود، برای من و مادرش دعا و "سرکتاب" می‌نوشت؟»

خاله‌ام لبخندزنان سرش را به طرف او می‌گیرد، گلایه‌مند از من در جوابش می‌گوید:

«خودش است. بعد از سالها یادش آمده که خاله و پسرخاله‌ای هم دارد. سالی یک‌بار هم وقتش نمی‌شود به خاله‌اش یک تلفن بزند.»

«آخیش، قربان قدش بروم! ببین چقدر بزرگ و آقا شده! خوش آمدی علی‌آقا! حالا مامانت خوبه؟»

دومین پیرزن همراه خاله‌ام با اشتیاق و صمیمیتی بیشتر قدمی به‌سویم برمی‌دارد:

«اِه، اِه، اِه! علی‌جان، راس‌راستی این تویی، پسرم؟ چشمم روشن. تو کجا و اینجا کجا؟ من را بخاطر می‌آوری؟ خدابیامرز پسرم منوچهر یادت می‌آید؟»

با شنیدن نام پسرش دلم فرومی‌ریزد و سرم بی‌اختیار به پایین خم می‌شود. سالها پیش شنیده بودم که در جنگ جانش را از دست داده‌است. نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً آمادگی چنین دیداری را نداشتم. اگر اجبار عاطفی گشودن معمایی خانوادگی نبود، هرگز بر این نمی‌شدم که دوباره به زادگاهم برگردم. زادگاهی که در آن کودکی چندان خوشی نصیب من و همسالانم نشده‌بود. زادگاهی که از هر گوشه‌اش هنوز همچنان فقر، جهل، زور، تجاوز و تحقیر و تعقیب می‌بارد. به چهره این مادر همبازی قربانیم چگونه نگاه کنم و زارزار نگریم؟ من هنوز همان کودک این خراب‌آبادم، فقط قدم بلند شده و موهایم دارند به خاکستر می‌نشینند؛ با صدها سئوال بی‌جواب و آرزوهای برآورده نشده و فریادهای فروخورده. گونه‌هایم خیس شده‌اند. بیآنکه سرم را بالا بگیرم، می‌گویم:

«سلام مادر. حال‌تان خوبه؟ یاد منوچهر بخیر. ای‌کاش من جایش می‌مردم!»

«دور از جان! خدا نکند، پسرم! الهی صدوبیست سال عمر بکنی...»

خاله‌ام از آنها جدا می‌شود و به‌طرفم می‌آید:
«خوبه. خوبه. حرف مرگ را نزن، پسر! تو هنوز خیلی وقت داری. بیا برویم خانه. کی آمدی؟ چرا مامانت را با خودت نیاوردی؟ حالش چطوره؟»

پیش از آنکه سرم را بالا بگیرم یا جوابی بدهم، پاهایم بی‌اختیار به‌راه می‌افتند. انگار منتظر کوچکترین اشاره یا انگیزه بوده‌اند تا از جا کنده‌شوم و بگریزم؛ تا همچنان در راه باشم و هرگز برای مادر دوستی که در ابتدای جوانیش حق زیستن از او سلب گشته، پاسخی نیابم که چرا و چگونه او رفته و من هنوز زنده‌ام. صدای همراهان خاله‌ام که با مهربانی و صمیمتی خالصانه مرا به درون خانه‌شان دعوت می‌کنند، در گوشهایم می‌پیچید. در حالیکه با خاله‌ام همراه شده‌ام از دعوت‌شان تشکرکرده و آنرا به فرصتی دیگر موکول می‌کنم. این قولم نه جوابی از روی ادب و تعارف، بلکه واقعاً جدیست. خیلی میل دارم در فرصتی مناسب به دیدارشان بروم و از حال و روزشان آگاه شوم.

هنوز چند قدمی از آنها جدا نشده‌ایم که خاله‌ام می‌گوید:
«نگفتی حال مادرت چطوره.»
»به شکر خدا بد نیست. فقط باید روزی دوازده تا قرص بخورد. خیلی سلام رساند. خواهرم کبرا هم همین‌طور.»
«سلامت باشی. روزی دوازده تا قرص؟ نچ‌نچ‌نچ! چه خبرش هست؟ آدمی که روزی دوازده تا قرص بخورد دیگر به شکر خدا احتیاج ندارد. هه! پس او به شکر قرصها و دکترها زنده است.»

هنوز غمگینم و اصلاً دل و دماغ گفتگو در مورد بیماری مادرم را ندارم. خیلی مایلم به اصل موضوع بپردازم و هرچه زودتر از زادگاهم دوباره بگریزم. همه‌چیز اینجا درونم را ناآرام می‌کند. بیهوده نبود که سالها از آمدن به اینجا خودداری کرده بودم. من اینجا نه تنها چندین دوست و همبازی قدیمی، بلکه زیباترین ایام کودکیم را گم‌کرده‌ام؛ چیزی‌که آن را به هیچ‌وجه در هیچ‌کجای دنیا دوباره نمی‌شود یافت.

«بله، تقریبن. راستی خاله جان، من در واقع بخاطر مامان و ماجرای گم‌شدن بابا خدمت رسیده‌ام. خواهر کوچکم کبرا می‌گوید شما برایش تعریف کردید که بابایم ...»

چهره پر چین‌وچروکش ناگهان برانگیخته می‌شود. به راه‌رفتنش ادامه می‌دهد و با اوقات‌تلخی می‌گوید:

«بسه. بسه. من حالا لب گورم و خودم هزار جور مکافت برای خودم دارم. دیگر حوصله شنیدن قصه مامان و بابای ترا ندارم. از این گذشته، یادم نمی‌آید که برای خواهرت کبرا چیزی در این مورد تعریف کرده‌باشم.»

یادم می‌آید که اشتباه کرده‌ام. او برای خواهر کوچکم چیزی تعریف نکرده‌بود. بلکه خواهر کوچکم کبرا تعریف کرده‌بود که خواهر بزرگم صغرا برایش تعریف‌کرده که "خاله کیمیا" برایش داستانی خلاف داستانی که مادرم در مورد گم‌شدن پدرم می‌گفت، گفته است.

»حق با شماست، خاله جان. خواهرم کبرا نه، صغرا ...»

کلافه و عصبانی حرفم را قطع می‌کند و با ترشرویی می‌گوید:

«این‌همه صغرا کبرا نگو، پسر! بیهوده داری توی سوراخ‌سنبه‌های گذشته جستجومی‌کنی. هرچه مادرت گفته، حتمن درسته. ولی خواهربزرگت صغرا، خدا رحمتش کند، چه دختر خوبی بود! حیف که خیلی زود تلف شد! خیلی دوست داشتم عروسم شود. اما مادر بی‌شعورت موافق نبود. آخرسری هم دادش به یک غریبه‌ای که دق‌مرگش کرد. بچه‌هایش چطورند؟ ازشان اصلن خبر داری؟»

اعصابم به کلی درهم‌ریخته‌است. دلم می‌خواهد سرش داد بزنم که خاله از جواب‌دادن طفره نرو و مرا به یاد موضوع غم‌انگیز دیگری نینداز. ماجرای گم‌وگورشدن پدرم را رک‌وراست برایم تعریف‌کن تا من و خواهرم گذشته‌مان را یک‌جوری هضم‌کنیم و با زندگی و سرنوشت‌مان کنار بیاییم و راهی بیابیم تا مادردردمند و بیمارمان حالش کمی بهتر شود. اما خاله‌ام مثل مادرم نیست. سر مادرم می‌توانم داد بزنم، سر او اما نه. تا آنجا که من به یاددارم، برخلاف

مادرم او همیشه آدم تندخو و سلطه‌جویی بوده‌است. باید بر اعصابم مسلط باشم و مهربان و خونسرد به حرفش بیاورم.

«خاله جان، بعد از مامانم شما عزیزترین کس خانواده‌ی مایید. من و خواهرم به جز شما کسی را توی این دنیا نداریم. وضع مامان خیلی خرابه. دکترها جوابش داده‌اند. می‌گویند منشاء همه بیماریهایش مشکلات روحی است. مشکلاتی که مامان به هیچ‌وجه مایل نیست با کسی در موردش حرف بزند. خاله، خواهرم صغرا از دست او سکته کرد و عمرش را داد به شما، نه از دست شوهرش. حالا کبرا و خانواده‌اش شب و روز درگیر مامانند. می‌خواهید من و او هم دق‌مرگ شویم؟»

در حالیکه به قدمزدن ادامه می‌دهد، با صدایی که کمی ملایم به گوش می‌نشیند، می‌گوید:

«شنیدم که تو و کبرا به مادرتان خیلی خوب می‌رسید، آفرین! بچه‌های قدردانی هستید. اما مشکل مادرتان، مشکل روحی نیست. او خودش مشکل خودش است. او همیشه یک‌دنده و کله‌شق و تخس بود. هرگز به حرف کسی گوش نمی‌داد. همان کاری را می‌کرد که دلش می‌خواست. این خصوصیاتش او را به این روز نشانده، نه چیز دیگر. او خودش باید مشکل خودش را حل بکند، نه تو و خواهرت.»

«کاملن حق با شماست، خاله. او هرگز به حرف ما هم گوش نداد و نمی‌دهد. همانطور که گفتید، همشیه حرف فقط حرف خودش است. وقتی هم به هدفش نمی‌رسد، توی خودش فرومی‌رود و شروع می‌کند به خودخوری. ما هرگز از کار او سر درنیاورده‌ایم، خاله. تنها چیزی که می‌دانیم این است که هر وقت صحبت بابایم می‌شود، تنش به لرزه می‌افتد و می‌زند زیر گریه. خاله جان، شما تنها کسی هستید که از گذشته مامان خبردارید. خواهشن دلم را نشکنید و برایم بگویید ماجرای او و بابایم چه بود!»

«هه، همه دنبال آخرتند، تو دنبال گذشته! پسرجان، گذشته یک چاه مستراح است، نباید درش را بازکرد. درش وقتی باز شد، بوی

گندش روزگار آدم را تباه می‌کند. مثل همه بچسب به زندگی‌ات و کاری کن که عاقبت بخیر شوی.»

«ببخش از اینکه جسارت می‌کنم، خاله جان! من یکی داوطلبانه نمی‌خواهم عاقبت بخیر شوم. وقتی‌که نه گذشته شیرینی داشتم و نه حالا روزگار آرامی دارم، آخرت را می‌خواهم چه‌کار؟ که مثل مامانم با دغدغه عاقبت بخیرنشدن و جهنم و آتش و عذاب الهی زندگی را به خودم و اطرافیانم زهرمارکنم؟ شما را به جان پسرخاله‌ام، به جان عزیز نوه‌هایتان، برایم فقط بگویید که بابایم جریانش چه بود؟ بین او و مادرم چه گذشت؟ کجا رفت؟ مامانم چه‌اش است؟«

از قدم‌زدن بازمی‌ایستد، توی چشمم نگاه می‌کند و خونسرد می‌پرسد:

«چرا این را از مامانت نمی‌پرسی؟»

«پرسیدم. هزار بار پرسیدم، خاله. اما این مامانم انگار مامان من نه، بلکه بچه‌ی من است. فقط زارزار می‌زند زیر گریه و باید مثل یک پدر باحوصله و غمخوار آرامش کنم. خسته شده‌ام خاله. خسته. پدر نداشتم که هیچ، مادر هم ندارم. کسی که روی دوشم مانده، یک بچه‌ی بیمار است. لعنت بر این شانس! لعنت بر این زندگی!»

متأثر و دلگیر نگاهی عصبی نصیبم می‌کند و دوباره به‌راه می‌افتد.

«دروغ می‌گویی. من مطمئنم زمانی‌که حالش بهتر بود، در مورد بابایت برای تو و خواهرهایت به اندازه کافی تعریف کرده. حالا تو یادت نیست، یا نمی‌خواهی به یاد بیاوری، آن یک چیز دیگر است.»

فوراً به‌خاطر می‌آورم که تمام ماجرا را برای خاله‌ام نگفته‌ام. البته در کودکیم چیزی در مورد پدرم گفته بود.

«حق با شماست، خاله جان. البته چیزکی تعریف کرده، اما از آن اصلن نمی‌شود سردرآورد.»

دوباره می‌ایستد.

«بگو ببینم چه گفته، تا اگر چیزی را ناگفته گذاشته برایت تعریف کنم. آنوقت سر عقل می‌آیی و در چاه مستراح گذشته را می‌بندی و می‌روی سر کار و زندگی‌ات. قبول؟»

«چشم. حتمن. می‌گفت:"بابایت یک غریبه بود. یک روز آمد توی محله ما. معلوم نبود از کجا آمده. عاشقش شدم و برخلاف میل خانواده‌ام باهاش ازدواج کردم. بعد از چند سال یکهو غیبش زد. همانجوری که یک‌دفعه پیداشده بود، همانجور هم یک‌دفعه گم شد؟"»

«فقط همین؟»

«بله. فقط همین.»

«اشتباه می‌کنی، علی. حتمن برای تو، یا حداقل برای خواهرهایت تعریف‌کرده که بابایت با مردم محله نتوانست کنار بیاید و با آنها درگیر شد.»

«چرا، چرا. درست می‌گویید. این را هم گفته. اما بیشتر از این نه. سئوال من این است. علت درگیریش با مردم محله چه بود؟ بعد چه شد؟ کجا رفت؟ چرا مامانم وقتی صحبتش می‌شود، تنش به‌لرزه می‌افتد. به‌نظر می‌رسد اتفاقی بدتر و شدیدتر از یک درگیری معمولی بین آنها پیش‌آمده باشد.«

«خوب حدس زدی. درگیری او با مردم یک درگیری معمولی نبود. تمام اتفاقات آن زمان یادم نیست. این معنیش این نیست که پیر شدم و حافظه‌ام را از دست دادم، بلکه من هم مثل مادرت زن بودم و خانه‌نشین. همه چیز توی مسجد و میدان محله اتفاق‌افتاد. ما هرگز شاهد عینی قضیه نبودیم، بلکه از این و آن که از دور دستی بر آتش داشتند شنیدیم.»

«چه شنیدید، خاله؟ خدابیامرز شوهرخاله و سایر مردان محله آن زمان چه می‌گفتند؟»

از راه‌رفتن باز می‌ماند. لحظه‌ای سکوت می‌کند و چند بار نفس عمیق می‌کشد. بعد دوباره به‌راه می‌افتد و ادامه می‌دهد:

«می‌گفتند که یک روز بعدازظهر وارد بازار محله شده و گفته که دنبال یک مغازه کوچک اجاره‌ایست تا خرازی بازکند. از آنجا که چنین مغازه‌ای این‌طرف "سیاهرود" نبود، پولش را وقتی دیدند غرفه‌ای بهش اجاره‌دادند. مامانت باهاش آشنا شد و برخلاف میل بابابزرگ و سایر فک و فامیل پایش را توی یک کفش کرد که باید زن او بشود. زنش شد و شما سه تا بچه‌ها به‌دنیا آمدید. بابایت خیلی خوش‌اخلاق و مردمدار بود. به همین‌خاطر همه اول با او خوب کنار می‌آمدند. در این مابین اما چند سالی گذشت و دو تا خرازی دیگر هم توی بازار محله بازشد. رقیب‌هایش نمی‌دانم از کجا کشف کردند که بابایت مسلمان نیست. کار به مسجد و ملا و امام‌جمعه کشید. وقتی بهش فشارآوردند، اقرارکرد که مسلمان نیست و فقط بخاطر کاسبی و نفع شخصی طوری وانمود کرده که مسلمان است. یک‌هو تمام محله دشمنش شد. بقیه ماجرا را خودت بخوان و خاله پیرت را به حال خودش بگذار، پسرم! باشد؟»

دلم برای اولین‌بار کمی سبک می‌شود. هنوز کلی سئوال برای من پوشیده و بی‌جواب مانده‌است، اما همین اندک تعریف ماجرای آن‌زمان به من امکان می‌دهد تا به تحقیقاتم شکلی دیگر بدهم. فکرمی‌کنم بهتر است فعلاً دست از سر خاله پیرم بردارم، شاید که در فرصتی مناسب‌تر از او شرحی بیشتر و دقیق‌تر در مورد پدرم به‌دست آورم. به همین‌خاطر می‌گویم:

«قربانتان بروم، خاله جان، خلاصم کردید! ای‌کاش مامانم حداقل همین‌قدر مختصر و ناچیز که شما از وقع ماجرای بابایم گفتید، برای من و خواهرهایم تعریف می‌کرد. راست گفتید، گذشته‌ها دیگر گذشته. نمی‌شود برش‌گرداند و عوضش کرد. یک‌خرده از خودتان بگویید، خاله. حالتان خوبه؟ روزگارتان اینجا چه جوری می‌گذرد؟ نمی‌خواهید یک سری به ما بزنید؟»

تبسمی روی لبهایش می‌نشیند. باورش می‌شود که دست از سرش برداشته‌ام و دیگر قصد ندارم در مورد پدرم چیزی بپرسم.

«بد نیستم، پسرم. حالم از حال مادرت که دو سال از من کوچکتر است، بهتر است. او خیلی بد آورد. اما من هم همیشه مشکل خودم را داشتم و دارم. برایت از خودم چه بگویم، علی جان؟ پیری است دیگر. هر روز یک جای آدم درد می‌گیرد و از کار می‌افتد. می‌شود یک کاری برایم بکنی؟«

«حتمن، خاله جان. امر بفرمایید.»

دست توی جیبش می‌برد و کیفش را بیرون می‌آورد. سکه‌ای به‌طرفم می‌گیرد و به دروازه بازاری که در سمت راست‌مان قراردارد اشاره می‌کند:

«خدا حفظت کند، پسرم! این پول را بگیر و برو توی بازار. به اولین گذر که رسیدی بپیچ دست چپ و از چهارمین غرفه‌ای که در سمت چپ قراردارد، یک چتبر "چهل‌قلم دوا" برایم بگیر. پاهایم خیلی درد می‌کند و دیگر رمق راه‌رفتن ندارم.»

«چشم، خاله جان. با کمال میل. نمی‌خواهد پولش را بدهید. خودم دارم. ولی این چهل‌قلم دوا چیه؟ یک چتبر یعنی چقدر؟«

چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زند. دست حاوی سکه‌اش را با تحکم به من نزدیکتر می‌کند:

«حرف گوش کن، علی! گفتم این سکه را بگیر، بگیر دیگر. این‌همه سئوال نکن. مامانت در کله‌شقی و یک‌دندگی توی اعصاب آدم می‌رفت، بابایت در صبوری و خوش‌اخلاقی، تو هم با این‌همه سئوالهایت شدی قوز بالا قوز. دوافروش پول تو را نمی‌گیرد. باید حتمن این سکه را بهش بدهی و بگویی خاله‌ات ترا فرستاده و گفته یک چتبر "چهل‌قلم دوا" بدهد. همین. برو و زودی برگرد، پسرم. من باید اینجا بنشینم و نفسی تازه کنم.»

نمی‌خواهم برخلاف میلش عمل‌کنم. سکه را از دستش می‌گیرم. آهسته و با احتیاط در حاشیه کوچه روی خاک می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد. در حالیکه چهره‌اش را از درد در هم می‌کشد، پاهایش را دراز می‌کند. نگرانش می‌شوم.

«خاله جان، مطمئنید حالتان خوبه؟»

«آخ. ای‌کاش قدر سلامتی و جوانی را می‌دانستی و بیهوده در جستجوی گذشته نبودی و از این چند روز عمرت نهایت استفاده را می‌کردی! هیچی‌ام نیست، پسرجان. من حالم از حال تو هم خیلی بهتراست. فقط پیری است دیگر، پیری. برو و زودی برگرد!»

شتابان به‌سوی در ورودی بزرگ بازار می‌روم.

***

جلو در بازار دو نظامی جوان مسلح در حال کشیک بسر می‌برند. پشت سر آنها دو بیرق، یکی سبز و دیگری سیاه در احتزاز است. از بلندگویی که بالای در نصب‌گشته صدای تلاوت قرآن به گوش می‌رسد. به در و نظامیان نزدیک می‌شوم. هیچ‌کدامشان حواسش به من نیست، یا اگر هست، جوری وانمود می‌کنند که انگار توجهی به من ندارند، هر دو به کس یا کسانی که پشت سر من در حال گذرند، چشم‌دوخته‌اند. بدون هیچ مانعی وارد بازار می‌شوم. در اولین گذرگاهش به چپ می‌پیچم و به سوی چهارمین غرفه‌ای که در سمت چپم قراردارد می‌روم. پیرمردی ریشو و عینکی روی پیشخوان خم‌شده و سرگرم تماشای چیزی روی صفحه گوشی‌هوشمندش است. به او سلام می‌کنم. سرش را لحظه‌ای بلندمی‌کند، نگاهی گذرا ارزانیم می‌دارد و دوباره سرش را روی گوشی‌اش خم‌می‌کند. ریشی بلند و مرتب دارد.

«ببخشید، حاج‌آقا! دو چتبر چهل‌قلم دوا، بی‌زحمت.«

«ندارم.»

وا می‌مانم. پیرمرد بی‌حوصله به‌نظر می‌رسد. هنگام جواب حتی سرش را نیز به‌طرفم نمی‌گیرد. همچنان سرگرم بازی یا تماشای چیزی در گوشی‌هوشمندش هست.

»اوه، این‌که خیلی بد شد! بی‌زحمت می‌شود به من بگویید که کجا می‌توانم دو چتبر چهل‌قلم دوا بخرم؟»

«هیچ‌جا. دوایی که تو دنبالش می‌گردی، خیلی کم‌یاب‌است. مگر نمی‌دانی که سالها در حال تحریم اقتصادی شیطان بزرگیم؟»

حدس می‌زنم که این پیرمرد کاسب از آن بازاریهای چموش و دندانگرد و محتکر باشد. تا رنگ پول، آنهم چندین برابر قیمت معمول کالا را نبیند، جنسش را نشان نمی‌دهد. به یاد خاله‌ام می‌افتم که اصرارداشت فقط سکه خودش را به او بدهم و بگویم که دارو را برای خاله‌ام می‌خواهم. سکه را از جیبم بیرون می‌آورم و جلویش می‌گذارم:

«خاله‌ام مرا خدمت شما فرستاده، حاج‌آقا. گفته این سکه را به شما بدهم و بگویم دو چتبر چهل‌قلم دوا محبت کنید.»

تا سکه را روی پیشخوانش می‌گذارم، نگاه پیرمرد به آن معطوف می‌شود و فوراً سرش را بطرفم بلند می‌کند. موج ملایمی از لبخند بین ریش سپید و مرتب و بلندش می‌دود. مهربان و صمیمی نگاهم می‌کند و با خوشحالی و ناباوری می‌پرسد:

»اِه، اِه، اِه! ببینم، پسر جان، تو اسمت علی نیست؟«

یکه می‌خورم. اسمم را از کجا می‌داند؟

«بله. چطور مگر؟»

لحظه‌ای بی‌آنکه چیزی بگوید، خشنود و مهربان به من خیره می‌شود. حس می‌کنم که انگار با نگاهش دارد پدرانه نوازشم می‌کند. صدایی در درونم می‌گوید:"این پدر توست." اما بزودی یادم می‌آید که به روایت خواهرکوچکم، که خود آن روایتی از خواهربزرگم بود و او نیز زمانی این روایت را از خاله‌ام شنیده‌بود، پدرم در قید حیات نیست. دو قطره اشک از چشمان پرشوق و صمیمی‌اش به‌روی گونه‌هایش جاری و در لابلای ریش‌هایش گم‌می‌شود. آه عمیقی می‌کشد و آهسته و شمرده می‌گوید:

«آخیش، پسرم، تو چقدر به بابایت شباهت داری! امان از دست مردم نانجیب و این روزگار بی‌وفا! یادش بخیر و روحش شاد!«

نگاهش را از من برمی‌گیرد. بی‌آنکه سکه پول را از روی پیشخوانش بردارد، به‌طرف جعبه‌های متفاوتی که پشت سرش قراردارند می‌رود. ساکت و آرام از داخل هر کدامشان مشتی گیاه خشکیده برمی‌دارد و درون پاکتی می‌ریزد. از خوشحالی در پوست

خود نمی‌گنجم. بالاخره بعد از سالها به آدمی برخورده‌ام که پدرم را به یاد دارد.

«عموجان، شما بابایم را می‌شناختید؟»

در حالیکه همچنان پشت به من سرگرم کارش است، با همان آهستگی و شمردگی پیشین، جوابم می‌دهد:

«البته که بابایت را می‌شناختم. تو را هم به خوبی می‌شناسم. آمدی پیش خاله‌ات تا در مورد قتل بابایت تحقیق کنی، نه؟»

از شنیدن کلمه قتل قلبم می‌لرزد و گلویم خشک‌می‌شود. آب دهانم را به سختی قورت‌می‌دهم. لکنت‌کنان می‌گویم:

«ق... قتل؟ شما من را از کجا می‌شناسید؟«

با پاکتی نیمه پر به‌طرفم برمی‌گردد. سکه‌ای را که خاله‌ام داده بود از روی پیشخوانش برمی‌دارد داخل پاکت می‌کند و آن را به سویم می‌گیرد. نگاهش اینک غمگین شده‌است. با صدایی گرفته اما جدی می‌گوید:

«این دوا را بگیر و هرچه سریعتر از همان راهی که آمدی برگرد برو سر کار و زندگی‌ات، پسرجان! اگر جانت را دوست داری، دیگر سعی نکن مثل بابایت کنجکاو باشی و هی سئوال بکنی. اینجا فقط کسانی حق زندگی دارند که اصلن کنجکاو نیستند و سئوال ندارند، بلکه سرشان را مثل خر می‌اندازند پایین، بارمی‌برند، بله‌بله می‌گویند، عرعر می‌کنند و به سیرکردن شکم و زیرشکمشان مشغولند. من هم زمانی مثل تو و بابایت بودم. ولی خوشبختانه سروقت فهمیدم که کجای دنیا هستم و اوضاع از چه قراراست. برو! برو و دیگر این‌طرفها پیدایت نشود!»

در همان‌موقع یک زوج پیر وارد می‌شوند. فروشنده به سوی آنها می‌رود و به سلام و احوالپرسی با آنها می‌پردازد. لحظه‌ای گیج و منگ با پاکتی نیمه‌پر در دست، ساکت و صامت آنجا میخکوب‌می‌شوم. نه پیرمرد فروشنده، نه زوج مشتری توجهی به من ندارند. نمی‌دانم چه مدت در همان حالت آنجا می‌ایستم. خیلی دلم می‌خواهد دستکم چند دقیقه‌ای دیگر نیز با پیرمرد باشم و با او

در مورد پدرم گفتگوکنم. به‌نظر می‌رسد او پدرم را به خوبی می‌شناخته‌است، و شاید حتی دوست او بوده‌باشد. این حق طبیعی من است که از او در مورد پدرم بپرسم. چنین کاری کجای دنیا می‌تواند جرم محسوب شود؟ به او و مشتریانش نگاه می‌کنم. ناگهان درمی‌یابم که آنها به عمد گفتگویشان را دارند کش‌می‌دهند و طولانی می‌کنند تا من از آنجا دورشوم. به فکرم می‌رسد که این مشتریان پیر نیز مثل خاله‌ام از آشنایان قدیمی او هستند و به دوایش محتاجند، از آنجا که چنین دارویی کمیاب و ناپیداست، در حضور غریبه با هم در موردش حرف نمی‌زنند. به یاد خاله‌ام می‌افتم که بیرون بازار منتظر من و چهل‌قلم دوایش است. ناگهان پاهایم بخودی‌خود به‌راه می‌افتند. کلامی بر زبان نمی‌آورم، حتی نمی‌گویم:"خداحافظ." به این ترتیب می‌خواهم به پیرمرد بفهمانم که پیامش را گرفته اما از او دلگیرم. ساکت و مصمم از غرفه او فاصله می‌گیرم.

***

خاله‌ام در جایی که قبلاً نشسته بود، نیست. به دور و برم نگاه می‌کنم. از او هیچ نشانی به چشم نمی‌خورد. دو زن در حال شستن لباس در جویی توجه‌ام را به‌خود جلب می‌کنند. به سویشان می‌روم:

»سلام. شما یک پیرزن را همین چند لحظه پیش این‌طرفها ندیده‌اید؟«

هر دو از شستن لباس دست‌می‌شویند. با دیدنم یکی روسریش را روی سرش سفت‌می‌کند. دیگری آن را کنار می‌زند و دگمه‌ی بلوزش را می‌گشاید و با حالتی نیم‌جدی می‌گوید:

«واه، جوانی به این خوش‌تیپی افتاده‌ای دنبال پیرزن که چی؟ خجالت نمی‌کشی؟«

زنی که تاکنون ساکت نگاهم می‌کرد، تکه لباسی به سوی او پرت‌می‌کند و شوخی‌کنان اول به او و بعد به من‌گوید:

«الهی خفه شوی، تو! از دستت چکار کنم؟ این‌بار دیگر نوبت من است. دوستم را ببخشید، آقا! طبعش زیادی شوخ است. حرفهایش را جدی نگیرید. شوهر و دو تا بچه دارد. دنبال کی هستید؟»

از نحوه رفتارشان خوشم نمی‌آید. جلف و سبک به نظرمی‌رسند. به مسیری که احتمال می‌دهم خاله‌ام به آنسوی رفته باشد، خیره می‌شوم و مردد جواب می‌دهم:

«دنبال خاله‌ام.»

زن اولی پیش‌دستی می‌کند:

«که این‌طور! دنبال خاله‌تان می‌گردید. خب، این را همان اول می‌گفتید، حاج‌آقا فکرکردم ...»

زن جوان دومی حرفش را قطع می‌کند:

«تو خفه شو، لطفن! جدیش نگیرید، آقا. خاله‌تان همین الان با عجله از همین کوچه گذشت. دنبالش نروید، آقا. پیرزن بیچاره مثل اینکه داشت از دست شما یا از دست یک کس دیگر فرارمی‌کرد. شما از کجا می‌آیید؟ لهجه خیلی شیرینی دارید. نباید اهل این‌طرفها باشید...»

بی‌آنکه بیشتر به حرفهایش گوش بدهم، به‌طرفی که خاله‌ام ناپدید شده‌است می‌شتابم. بزودی او را در انتهای کوچه‌ی بعدی در حال قدمزدن می‌بینم. صدایش می‌زنم. سرش را به‌طرفم برمی‌گرداند. با دیدنم فوراً قدمهایش را تند می‌کند. به سویش می‌دوم. او نیز قدمهایش را تندتر می‌کند. نه، نه. قدمهایش را تندتر نمی‌کند، بلکه مثل دونده‌ای جوان خیزبرمی‌دارد و لحظه‌به‌لحظه از دید من دور و دورتر می‌شود. گیجم. گیج‌تر از گذشته گیجم. مرا و محله زادگاهم را چه شده‌است؟ جواب این سئوال را هرگز نیافته و اکنون نیز نمی‌یابم. فریاد می‌زنم:

«خاله کیمیا! خاله کیمیا! وایستا برای پادردتان دوا آورده‌ام! چهل‌قلم دوا!»

خاله‌ام خیلی دور شده‌است. نه، خاله‌ام اینک دیگر اصلاً در دیدرس من نیست. پاهایم سست می‌شوند. بغضی در گلویم گیر

می‌کند. یادم می‌آید، آنوقت که خسته روی زمین نشسته بود و از من می‌خواست تا برایش از بازار دارو تهیه‌کنم، در جوابم که نگران پرسیده بودم آیا حالش واقعاً خوب است، گفته بود:"من حالم خیلی بهتر از حال توست." حسی در درونم می‌گوید که بیهوده به زادگاهم برگشته‌ام. اینجا غریب و مهمانی ناخوانده‌ام. کسی را، حتی خاله و شاید هم پسرش را، میل یا توان برقراری رابطه با من نیست. غمی سنگین و تحمل‌ناپذیر بر سراسر وجودم سایه می-افکند. نفس‌کشیدن برایم سخت می‌شود. از حرکت بازمی‌ایستم. دست راستم بی‌اختیار روی قفسه‌ی سینه‌ی سمت چپم فشرده‌می‌شود. دردی توانفرسا در آنجا و در بازوی سمت چپم به ناگهان جریان می‌یابد. زانوانم از رمق می‌افتند. هراسان به‌روی زمین خم می‌شوم و می‌نالم:
«خاله! خاله! خا...»

***

صدای گنگ له‌له‌ای در گوشم می‌پیچد. همزمان چیز خیس و نرمی صورت و سرم را نوازش‌می‌کند. گویی کسی دارد می‌بوسدم. فکرمی‌کنم که شاید پدرم، یا که مادرم باشد. می‌خواهم چشمهایم را بگشایم، اما توان گشودن آنها در من نیست. صدایی می‌گوید:
«گارسون، برو کنار! آقا! آقا! چه‌تان شده، آقا! حالتان خوب نیست؟ آمبولانس خبرکنم؟»

آدمهای سخت مشغول

از بی‌حوصلگی آپارتمانش را ترک‌کرد. نمی‌دانست چه کار کند و به کجا برود، فقط می‌دانست که باید از خانه بزند بیرون. با پشت‌سر گذاشتن در ورودی خانه به یاد اتومبیلش افتاد. به سمتش رفت، درش را گشود و پشت فرمان نشست. لحظه‌ای چشمهایش را بست و فکرکرد که کجا برود تا موجب اندکی تنوع و تفریحش شود. چیزی به‌خاطر خسته‌اش خطورنکرد. دلزده چشمهای خود را بازکرد. سویچ مانده در دستش طبق عادت به سمت جای‌سویچی رفت. موتور روشن شد، همزمان با آن، صدای بلند موزیک دستگاه استریو در درون اتومبیل پیچید. پاهایش را به سوی پدالها برد. چند بار پشت سر هم، بیانکه حرکت کند، گاز داد. صدای بلند غریدن موتور وقتی به گوشش رسید، حس کرد که همچنان هست و قادر است دست به کاری بزند، مثلاً همین اتومیبل را به حرکت درآورد. صدای استریو را بلندتر کرد و به‌راه افتاد.

لحظاتی بعد چند خیابان و چهارراه را پشت سر گذاشت تا اینکه به ورودی اتوبانی رسید. با خوشحالی داخل اتوبان شد. حالا می‌توانست آسوده‌خاطر پا روی پدال گاز بگذارد، تند و تیز براند، برود، نماند، سرعت، سرعت، سرعت... در بی‌هدفی محض و آرامبخش.

وقتی خستگی به‌سراغش آمد، با دیدن اولین خروجی، اتوبان را ترک‌کرد. بزودی به شهری نزدیک شد که شیوه اتومبیل‌رانی ساکنانش با آنچه که همجا معمول بود، تفاوت داشت؛ کسی اصلاً سرش را هنگام سبقت از دیگری به سمت چپ یا راستش برنمی‌گرداند، فقط چراغ راهنما اتومبیلش را به علامت سبقت

روشن می‌کرد، لحظه‌ای بعد، بی‌آنکه برای کسی مزاحمتی فراهم آورد، به‌راه خود می‌رفت.

مدتی در خیابانهای این شهر بی‌مقصد به‌اینطرف و آنطرف راند و رفتار رانندگان را پایید، کسی نه به او و نه به کسی دیگر اصلاً توجهی نشان نمی‌داد. کنجکاو شد. اتومبیلش را کنار خیابانی پارک‌کرد و به پیاده‌روی وسط شهر قدم گذاشت.

عابران نیز مثل رانندگان بی اعتنا به همدیگر به راه خود می‌رفتند. بسیاری از آنها با دستگاه الکترونیکی کوچکی شبیه تلفن همراه مشغول بودند، بنظر می‌رسید که بعضی‌ها با آن یا با کسی که در آنسوی خط تلفن حضور داشت حرف می‌زدند، می‌خندیدند و بعضی اوقات احتمالاً به حرفهایش گوش می‌دادند. چشمهایش ناخودآگاه به کالاها و مانکنهای پشت ویترین مغازه‌ها افتاد. همه داشتند به او و سایر عابران دعوت‌کنان می‌نگریستند، چیزی زیر لب می‌گفتند، چیزی مثل «بیا اینجا! بیا اینجا! جلو بیا! جلوتر! من را بردار با خودت ببر! تو حتمن به من احتیاج داری! با داشتن من خوشگل‌تر و خوشبخت‌تر می‌شوی! مورد توجه همه قرارمی‌گیری! عجله‌کن! تا تمام نشدم عجله‌کن! عجله! حراج! حراج! تازه، زیبا، ظریف، اعلا، مارک‌دار، تا هفتاددرصد تخفیف... حراج! حراج...»

با دیدن کافه‌شاپی که عده‌ای داخل آن نشسته بودند به‌طرفش رفت و روی یکی از دو صندلی میز دونفره‌ی خالی نشست. مدتی منتظر گارسون ماند، اما کسی به سراغش نیامد. دیری نپایید که با تعجب دریافت آنجا اصلاً گارسون، خدمه یا فروشنده و صاحب‌مغازه‌ای مشغول کار نیست، در صورتیکه جلوی همه مشتریان استکانی قهوه یا چای یا نوشیدنی دیگر روی میز به چشم می‌خورد. با دقت آدمها و رفتارشان را زیر نظرگرفت. همه همچنان بی‌اعتنا به‌همدیگر، دو به دو، تنها یا چند نفر با هم دور میزی مشترک نشسته بودند، گاهی جرعه‌ای می‌نوشیدند و تمام وقت دستها و نگاهشان به صفحه دستگاه کوچک الکترونیکی

همراهشان بود. بزودی متوجه شد که کسی جلوی دستگاه اتوماتی دارد برای خود چیزی می‌خرد. خوشحال از این کشف خود از جایش برخاست، کاپشنش را روی پشتی صندلیش آویزان کرد تا کسی روی آن ننشیند، و بعد بسوی دستگاه اتومات رفت. با نگاهی مختصر به آن فهمید که باید کارت بانکیش را جلو سنزور بگیرد و بعد دستش را روی صفحه‌ی الکترونیکی که رویش عکس استکانی قهوه نقش بسته بود بگذارد. براحتی قهوه‌اش را گرفت، کارت بانکیش را برداشت و به طرف صندلیش برگشت، روی آن نشست و در حالیکه با نگاهش همچنان اطرافیانش را مطالعه می‌کرد، به نوشیدن قهوه‌اش مشغول شد. قهوه‌اش یک‌جوری بود، مزه‌ی قهوه را به خوبی با خود داشت، اما نوشیدنش به دل نمی-چسبید، چراکه در قهوه‌خانه عموماً عادت داشت قهوه‌اش را هنگام گفتگو و هم‌صحبتی با دوستی، آشنایی یا همسایه‌ای آرام مزه‌مزه-کند. بر آن شد تا به قصد گفتگو توجه کسی را به خود برانگیزد. نگاهی به دور و برش انداخت. همه نگاهشان به دستگاه الکترونیکی در دست‌شان بود.

«عجیب است، کسی حتی نگاه گذرایی هم به کس دیگر نمی‌اندازد! انگار فقط خودش تنها توی این کافیشاپ نشسته! نه. شاید دارم اشتباهی می‌بینم. این اصلن نمی‌تواند واقعیت داشته باشد که اینهمه آدم اینجا کنار هم بنشینند اما نه تنها با هم یک کلمه حرف ردوبدل نکنند، بلکه حتی یک نگاه ناقابل هم به صورت همدیگر نیندازند. همچین چیزی را عمرن تاحال ندیدم. حتمن دارم خواب می‌بینم. شاید... شاید... بگذار با یک خمیازه ساختگی امتحانشان کنم.»، با خود گفت و به تصنع خمیازه کشید و همزمان اطرافیانش را پایید تا ببیند که آیا کسی تحت تأثیر او ناخودآگاه خمیازه می‌کشد.

«نه. این کلکم جواب نداد. مثل اینکه من اینجا واقعن برای کسی وجود خارجی ندارم تا حتی زیر چشمی هم که شده یک نگاهی به من بیندازد، اگر غیر این بود، حتمن خمیازه‌ام به او سرایت می‌کرد و

او هم خمیازه می‌کشید. اه، اه، ببینم، شاید اینها همه خودشان توی خوابند و تنها من بیدارم؟ بگذار یک عطسه بزنم تا رشته خوابشان پاره بشود.»

عطسه زد. هیچ واکنشی از کسی ندید. دوباره بلندتر عطسه زد. باز هم همه مثل قبل بی‌توجه به او سرشان مشغول کار خودشان بود.

«چه آدمهای عجیبی! چه شهر خسته‌کننده و بیروحی! تا من هم مثل اینها نشدم راهم را باید بگیرم و بروم سر کار و زندگیم.»، پیش خود گفت و با ترس و یأس غریبی از جایش برخاست و بی‌آنکه دیگر بیش از این به کسی توجهی داشته باشد به‌طرف اتومبیلش شتافت.

«عوضیها! شاشیدم به شهر و کافیشاپ و اتومات قهوه‌تان! آنقدر سرتان توی کار خودتان و دم و دستگاه الکترونیکی‌تان باشد تا گندتان بزند! حوصله‌ی گفتن یک سلام و روز بخیر معمولی به همدیگر را ندارید، حالا چه برسد به دوستی و روابط اجتماعی.»

با رسیدن به اتومیبلش، به عمد روی دگمه‌ی مخصوص آژیر سویچ فشار داد. گذاشت تا چند ثانیه‌ای صدای بلند آژیر گوشها را بیآزارد. بعد قطعش کرد. روی دگمه‌ای دیگر فشرد. در باز شد. پشت فرمان نشست. سویچ را داخل جای سویچی برد. همزمان با روشن شدن موتور، صدای بلند موزیک مورد علاقه‌اش از دستگاه قوی استریو گوش‌هایش را به نوازش گرفت. در حالیکه شیشه‌ها را پایین می‌کشید، صدای موزیک را تا می‌شد بلندتر کرد و درصدد برآمد جلو عقب کند و وارد خیابان شود. هنوز در آینه با نگاهش منتظر فرصت مناسب بود تا اتومبیلهای دیگر از کنارش بگذرند که ناگهان سه در اتومبیلش همزمان باز شد و چهار مرد و زن با عجله روی صندلیها ولو شدند. یکه خورد. با صدای ترسیده و لرزانی اعتراض کرد:

«چه خبر شده؟ چرا بی‌اجازه وارد ماشینم شده‌اید؟»

کسی نه چیزی به او گفت، و نه نگاهی به‌طرفش انداخت. همه، همزمان با ریتمی یکسان در همنوایی با موزیکی که از

دستگاه استریو اتومبیل پخش می‌شد، دست و پا و سر و گردن خود را به رسم رقص تکان می‌دادند؛ نگاهشان اما همچنان مثل لحظات پیش روی صفحه دستگاه کوچک الکترونیکی‌شان بود.

اتفاقی در آسانسور

برای انجام کار واجبی به ساختمان اداره وارد شد. هنگام بالا رفتن از پله‌ها نگاهش به یک زن نظافتچی افتاد که داشت شیشه پنجره‌ای را تمیز می‌کرد. زن با دقت خاصی به کارش می‌پرداخت، جوریکه بنظر میرسید شغلش خدمتکاری نیست. هنگام عبور از کنارش مأدبانه گفت:

«روز بخیر. چه خوب و دقیق کارتون رو انجام میدین!»

زن لبخندی بر لب آورد و بیانکه چیزی بگوید به کارش ادامه داد.

لحظاتی بعد، پس از آنکه به کار اداریش رسید، بسوی آسانسور رفت. داخل که شد دید همان زن خدمتکار قبلی، حالا با سر و وضعی آراسته آنجاست. سلام کرد و دگمه طبقه‌ای پایین را فشرد. زن گفت:

«متأسفم، من قبل از تو دگمه طبقه ششم رو زدم. اول میره بالا.»

سرش را به طرف زن گرفت، نگاهش بی‌اختیار در چاک بلوز او گیرکرد. دو پستان، نه، دو خرگوش کوچولوی خوشگل و دلنشین دعوتش می‌کردند تا آنها را از زندان سینه‌بند و بلوز آزاد سازد و به نوازش‌شان بپردازد. حس کرد که همین حالا است که دستهایش بی‌اختیار به سوی آن خرگوش‌های خوشگل و خواستنی و هوش‌ربا به حرکت در آیند. بالاخره با هر سختی که بود توانست سرش را پایین بیندازد. آب دهانش را غورت داد و آهسته گفت:

«ایراد نداره. اول میریم بالا.»

زن با دیدن شرم و دستپاچگی او دریافت که مرد تحت تأثیر زیباییش قرارگرفته است. با خوش‌رویی در صدد برآمد تا رشته‌ی گفتگو را با او باز کند:

«وای، هوا چقدر گرم شده!»

مرد چیزی نگفت. زن پرسید:

«تو گرمت نیست؟»

مرد که همچنان سرش را پایین انداخته بود جواب داد:

«چرا، چرا. هوا یه خرده گرم که هست. اما چه میشه کرد، تابستان است دیگه.»

زن با شیطنت پرسید:

«تو همیشه وقتی با یه زن حرف میزنی سرت رو پایین میندازی؟»

مرد سرش را بالا گرفت و در حالیکه سعی داشت به چشمهای زن نگاه کند نه به آن خرگوش‌های خوشگل و خواستنی و هوش‌ربای سر بیرون آورده از چاک دهان گشوده‌ی بلوز، مردد گفت:

«نه. چطور مگه؟»

همینکه حرفش تمام شد، دوباره چشمهایش در یقه نیمه باز بلوز زن گیر افتاد. به سختی نگاه خود را مهار کرد و سرش را پایین انداخت. زن از او خوشش آمد. با خوشرویی بیشتر از پیش گفت:

»اینقدر خجالتی نباش و نگاهت را از من ندزد. تو امروز تنها کسی بودی که به من روز بخیر گفتی و به کارم توجه داشتی. می‌دانی چیه، من از مردهای وراج خوشم نمی‌آید. برعکس، از مردی خوشم می‌آید که نگاهش او را لو می‌دهد.»

در همانموقع آسانسور ایستاد. آسوده‌خاطر نفس عمیقی کشید. مردی وارد شد و همینکه آسانسور براه افتاد زن گفت:

«چه حیف شد! منتظرم میمانی تا بروم کارم رو انجام بدم؟ بعدش تا بخواهی واسه‌ت وقت دارم.»

تبسمی بر لب آورد و خواست چیزی بگوید، اما قبل از آنکه دهان بازکند، صدای فریاد زن به ناگهان بلند شد:

«ولم کن، احمق! ولم ...»

حیرتزده دید مردی که تازه وارد شده بود دست به زیر دامن زن برده‌است. زن همچنان فریادکشان تلاش داشت تا از دست او رها شود. بی معطلی بازوی مرد را محکم پس زد. مرد بی مقاومت زن را رها کرد و بیوقفه همان دست را بین رانهای خود او برد، آلت تناسلیش را گرفت و با لبخند احمقانه‌ای گفت:

«اوه‌ه چه کپور گنده‌ای! حقن که جایش توی آن حوض لجنه!»

از جای خود پرید، بی‌اختیار ضربه محکمی روی دست مرد کوبید و فریاد زد.

«خفه شو، احمق! دستت را بکش کنار!»

مرد دستش را پس کشید و رو به زن گفت:

«این آقا ماهیش دل و دماغ شناکردن نداره. مثل خودش بی‌بخاره. حیف به حوض ناز تو، جیگرا!»

آسانسور ایستاد. زن دستش را گرفت و در حالیکه او را با خود به بیرون می‌کشید گفت:

«بیا بریم، این دیوانه رو ولش کن! معلوم نیست از کدام خوکدانی آمده.»

بیآنکه بتواند لحظه‌ای بیندیشد با زن همراه شد. مردی که هنوز داخل آسانسور ایستاده بود، هنگام بسته شدن در تهدیدکنان گفت:

«این تیکه را خوب از چنگم درآوردی! اما بیخیال. آن پایین منتظرتم. نمیذارم به راحتی از گلویت پایین بره.»

زن گفت:

«پوزه‌ت رو ببند، کثافت! صبرکن تا برات پلیس خبر کنم.»

آسانسور به‌راه افتاد. زن در حالیکه به سوی دفتری می‌رفت، دست به داخل ساک دستی‌اش برد، قوطی گاز فلفل اشک آورش را بیرون آورد و به سوی او گرفت و خودمانی گفت:

«این رو پیش خودت داشته باش! اگر مزاحمت شد از طرف من بپاش توی صورتش. حالا برمی‌گردم.»

بازی و باغ و عزا

بعد از ظهر یکی از آخرین روزهای تابستان بود. یحیی و موسی و یعقوب مثل هر روز در صحرایی که زمین بازی فوتبال محسوب می‌شد به هم رسیدند. طبق انتظار از سایر همبازیهای دیگر خبری نبود. تمام محله در عزاداری بسر می برد و اکثر مردم به خاطر وفات یکی از نوادگان پیامبر در مسجد سوگواری می‌کردند. این سه نوجوان نیز غمگین و متأثر بنظر می‌رسیدند، اما نه برای آن وفات، بلکه برای عدم امکان پرداختن به تفریح و سرگرمی هر روزه‌شان؛ چراکه بازی و هرگونه هلهله و شادی در این روز حرام و ممنوع به حساب می‌آمد.

موسی بی حوصله رو به یحیی و یعقوب کرد و گفت:

«میگین چکار کنیم؟ زمین بی توپ و بازیکن غمگین‌تر از مسجد پر از آدم عزاداره.«

یحیی آهی کشید و گفت:

«خیلی حیف شد. ایکاش نوه بزرگوار پیغمبر توی روزی که مدرسه‌ها بازند از دنیا می‌رفت تا کلاس درس تعطیل می‌شد و همه می‌رفتیم مسجد، نه توی این هوای گرم تابستان!»

موسی که نگاهش به نقطه‌ی دوری از زمین فوتبال بود، خمیازه بلندی کشید و شوخی‌کنان گفت:

«اگر میخوایم عزاداری کنیم، بهتره بریم مسجد. توی هوای خفه‌اش به راحتی میشه مرد. مامان بزرگم میگه هر کس توی مسجد یا موقع نماز بمیره، یه راست میره بهشت. ولی اگه فعلن حوصله‌ی مردن ندارین، بیایین با هم بریم یه نگاهی به باغ هندوانه شرکت زراعی بیندازیم.»

در یکی دو کیلومتری زمین فوتبال قبلاً جنگل وسیعی وجود داشت که چند روستا را به هم مرتبط می ساخت. از هزاران درخت جوان و کهنسالش مدتی بود که دیگر حتی به اندازه سر سوزن هم نشانی به چشم نمی‌خورد. تابستان چند سال پیش ظاهراً ته سیگار مرد ناشناسی بین برگهای خشک روی زمین افتاده بود و برغم تلاشهای جانبازانه مأموران آتش‌نشانی، تمام جنگل را به ذغال و خاکستر نشانده بود.

بعد از مدتها جستجوی پیگیر اما بی‌نتیجه‌ی مسبب آتش‌سوزی، بالاخره دولت به این نتیجه رسید که ضمن ادامه جستجوی مجرم ناشناس، فعلاً باید اول با عجله به حال زمین سوخته آن جنگل زیبا و بزرگ قبلی فکری کرد.

برخی از مقامات بر این نظر بودند که باید از فاجعه آتش‌سوزی جنگل درس گرفت و در آینده بیشتر به حفاظت بقیه جنگلها پرداخت. برای تحقق این امر بحق و خطیر و حیاتی، بدون اما و اگر، دولت به بودجه بیشتری نیاز دارد؛ به این دلیل زمین سوخته را باید به شکل قطعه قطعه بین شهروندان حراج کرد و تمام پول بدست آمده از فروش آن را مستقیم در اختیار ادارات جنگلبانی، محیط زیست، آتش‌نشانی و سایر ادارات زیربط مسئول گذاشت. اما اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان مجلس توانستند خواست برحق موکلین خود را به کرسی بنشانند و به این بلا و فاجعه به عنوان یک شانش نگاه کنند و برای مشکل بیکاری که سالهای سال گریبانگیر اهالی اطراف جنگل قبلی بود، راه چاره‌ای اساسی بیابند.

بزودی زمین سوخته و غمزده به چند هموطن غیور متمول فروخته شد، به این شرط که آنها به اتفاق هم یک شرکت بزرگ و قدرتمند کشت و زرع هندوانه تشکیل بدهند، تا هم اهالی بیکار به شغل و آب و نانی برسند، و هم با صدور محصول به کشورهای دیگر وضع اقتصادی کشور به رشدی ارشد و چشمگیر نایل آید.

حالا آنجا، بر مزار آن جنگل سوخته، باغ وسیع و بی‌انتهایی نگاه حیران آدمی را به خود میخ‌کوب می‌کرد؛ با حصاری بلند از سیم خاردار.

یعقوب در تأیید پیشنهاد موسی گفت:

«آی... گل گفتی! توی این هوا هندوانه خیلی می‌چسبه. آنهم وقتیکه تمام اهالی و نگهبانهای شرکت توی مسجدند.»

یحیی اعتراض کرد:

«این دزدیست. گناه دارد. حرفش رو نزنید!»

موسی به شوخی در جوابش گفت:

«یه دونه هندونه چیدن از باغی به این درندشتی اصلن به ضرر هیچ بنده‌خدایی نیست و ابدن دزدی به حساب نمیاد، آنهم وقتیکه تشنه‌ایم و به خاطر سالگرد فوت نوه‌ی پیغمبر از فوتبال محروم.»

یعقوب گفت:

«موسی راست میگه، یحیی. یه تک پا بریم توی باغ و فقط یه هندونه بچینیم و سه نفری شکمی از عزا دربیآریم. گناهش روی کول من. بعدها وقتش که رسید، سه تایی میریم مکه زیارت قبر پیغمبر و از شخص خودش طلب بخشش می‌کنیم. موافقی؟»

یحیی که خودش هم بدجوری طالب خوردن هنداوانه بود، با دودلی جواب داد:

«زیارت خانه خدا ایده‌ی عالیه. میگن هر کی یه بار تو عمرش سعادت نصیبش شد و رفت مکه، تمام گناهان همه عمرش بخشیده میشه. بریم. امیدوارم واقعن کسی در حال نگهبانی و حفاظت باغ نباشه. وگرنه به جرم دزدی پیش همه رو سیاه میشیم.

لاهیجان، پسرک روستایی و کتابفروشی مزدک

یک روز از روزهای خوش و بازیگوش معمول کودکی، مادرم مرا از خواب دلپذیر صبحگاهی بیدار کرد و گفت که بلند شوم و با خواهرم به مدرسه بروم.

در حیاط جایی که مدرسه نام داشت بچه‌ها در چند ردیف صف کشیده بودند. خواهرم دستم را گرفت و با هم در انتهای ردیفی از صف‌ها قرار گرفتیم. مردی که روی ایوان مدرسه با ترکه‌ای چوبی در دست جلوی همه بچه‌ها ایستاده بود، ترکه چوبش را به طرف ما گرفت و غضبناک چیزی غرید. خواهرم دوباره دستم را گرفت و با هم به سوی مرد میرغضب رفتیم. تهدیدآمیز از خواهرم شناسنامه‌های ما را خواست. خواهرم اطاعت‌کنان با عجله آنها را دو دستی به سویش گرفت. مرد میرغضب پس از نگاهی گذرا به شناسنامه‌ها یکی از آن دو را به او پس داد و غرید:

»چهار سال دیر آمدی. برو بتمرگ خانه!«

خواهرم ناامید و دلسرد به راه افتاد. داشتم دنبالش می‌رفتم که ضربه دردناکی بر فرق سرم نشست و مرا سر جایم میخکوب کرد. همزمان فریادی در گوشم پیچید:

«برو ته صف، توله سگ! تو اینجا می‌مانی تا آدمت کنم!»

با قرار گرفتن در ته صف نگاهی به جاده انداختم. خواهرم آنجا ایستاده بود و حسرت‌ورزان به من و مدرسه و بچه‌های دیگر نگاه می‌کرد.

جای ترسناکی بود. حرف‌های میرزا میرغضب را نمی‌فهمیدم. به زبانی دیگر صحبت می‌کرد. همیشه ترکه‌اش دردناک و بی‌رحم روی

سر و کف دست من و بچه‌های دیگر می‌نشست. تنها چیزی که در همان اولین روزها به آسانی فهمیدم شمارش اعداد بود. این فهمیدنم اما همین‌که به شماره ده رسید، شعورم ته کشید. عدد ده را خواندم "یک و صفر". ناگهان ترکه میرغضب بر فرق سرم نشست:

«یک و صفر نه، توله سگ، ده!»

سرم بدجوری درد گرفت، آنقدر که نمی‌توانستم چیزی بگویم. دوباره ترکه‌اش روی سرم نشست:

«بگو ده، توله سگ!»

درد شدیدتر شد. بی‌آنکه مجال فکر کردن بیابم ناخودآگاه بر زبانم آمد:«یک و صفر.» و ترکه بود... ترکه بود روی سر و کف دستهایم، ترکه.

بزودی تلفظ اعداد از یازده به بعد را آموختم اما ذهنم روی عدد ده قفل ماند، قفلِ قفلِ قفل. نه اینکه منطق نام اعداد را درک نکرده باشم، بلکه به توله سگ بودن، به آدم شدن، به ضربان ترکه و درد بی امانش اعتراض داشتم.

یکی از دو معلم کلاس دوم مدرسه پنج کلاسه ما از "تربت جام" می‌آمد؛ مردی کراواتی، شیک مثل عکس شاه روی جلد کتابها. از میرزا میرغضب بدتر بود. نه به خاطر نفهمیدن درس یا تنبلی و ننوشتن مشق و تکالیف خانه، بلکه بی دلیل با دو ترکه چوب در یک دست همزمان روی کف دست ما می‌زد، آنقدر که گاهی اوقات دست‌ها زخمی و خونی می‌شدند. بخاطر ندارم که او هرگز چیزی روی تخته سیاه نوشته یا کتابی را در دست گرفته و از آن سطری خوانده باشد، بلکه تنها درسش نحوه نشستن بود. دستور می‌داد که "شق و رق و راست" بنشینیم، جنب نخوریم، پلک نزنیم و نفس نکشیم. می‌توانستیم دقایقی چند شق و رق و راست بنشینیم و جنب نخوریم، اما مگر می شد پلک نزد و نفس نکشید؟

دو معلم کلاس سوم لهجه شیرین آذری داشتند؛ هر دو شیک و کراواتی مثل معلم کلاس دوم و عکس شاه روی جلد کتابها. کمتر می‌زدند، آنهم اگر کسی درسش بد بود، یا که همین جوری مثلا اگر از هوای ابری و بارانی یا از چیزی دیگر ناراضی و دلگیر بودند. من خوشبختانه تنها چند بار از دست‌شان کتک خوردم، اکثر همکلاسی‌ها اما بسیاران بار.

به کلاس چهارم دبستان که رسیدم برای اولین بار دریافتم که معلمی شغل شریفی است و معلم میرزا میرغضب نیست، بلکه می‌تواند برای دانش آموز دوستی بزرگ، مهربان، پر تفاهم و دلسوز باشد. در همین سال خوش تحصیلی بود که به خاطر نمرات نسبتا خوب از معلمم یک کتاب جایزه گرفتم؛ "دختر خورشید" نام داشت. محتوایش یادم نیست، آدرس معلم اما چرا: هشت‌پر، حویق، صندوق پستی شیرآباد، منزل ... اسم معلم را نمی‌گویم تا این سطور به درازا نکشد. اما ... -پرگویی را چه باک!- برای ستایش شغل شریف معلمی، و قدردانی از او و هر معلم دلسوز دیگر باید بگویم؛ اگرچه خود ایشان بی‌گمان هرگز این سطور را نخواهند خواند:

«سلام آقای سجادی عزیز! آرزو و اشتیاق فراوان دیدار! حال شما و همسر گرامی‌تان، عذرا خانم معلم کلاس اولیها، چطور است؟ یاد آن روزهایی که شماها با نامزدی‌تان فضای مدرسه ما را صفایی تازه بخشیده بودید، بخیر! آن بهار پسرکی دلشاد تقریبا هر روز دو شاخه گل سرخ به دوست‌داشتنی‌ترین زوج عاشق دنیا می‌داد. شما و نامزدتان آن را شیرین و سرشار از شعف جلوی بینی یکدیگر می‌گرفتید و عطر خوشش را استنشاق می‌کردید. من صبح‌ها هنگام آمدن به مدرسه آنها را از مهری، دختر مهربان و بخشنده نقدعلی که مثل خواهرم افتخار آمدن به مدرسه را هرگز نیافت،

برای شما هدیه می‌گرفتم. راستی آقای سجادی، یادتان هست؟ بس که شما از" سعدی" شعر و حکایت و پند و اندرز برای ما می‌خواندید، یکی از بچه‌های کلاس، که کسی جز من نمی‌توانست باشد، به تقلید از او نوشت: "... نگو علم دارد او که چرم زبان است در پی علم برو که بی پایان است ..." شما "به! به!" گفتید و به انشایش نمره بیست دادید. من خیلی بعد فهمیدم که اصطلاح "چرم زبان" اشتباه‌ست، باید چرب زبان می‌نوشتم. متاسفانه هنوز هم همچنان از اینگونه اشتباهت فاحش در هر نوشته‌ام پیداست.»

لذت بردنم از درس و مشق و مدرسه که سال پیش آغاز شده بود در کلاس پنجم بیشتر شد. در همین سال تحصیلی بود که معلمی کتاب قصه "ماهی سیاه کوچولو"، اثر زنده یاد صمد بهرنگی را برای خواندن به من قرض داد. با خواندنش در هیجانی تبدار با خود عهد بستم: "... باید روزی از این کلبه کوچک چوبی و گلی و گالی‌پوش، و از جاده‌ها و جویها و نهرها و رودخانه‌ها بگذرم تا در دریا به ماهی سیاه و سایر دوستانش بپیوندم."

کلاس ششم یا اول راهنمایی را مجبور شدم با برادرم که کلاس یازده دبیرستان بود در لاهیجان بگذرانم. به دو دلیل سال تحصیلی بد و ناگواری بود. دلیل اول اینکه یک بار سه هفته به خاطر کتک کاری با همکلاسی‌ام "رضا" هر روز پشت در مدرسه ماندم و ناظم اجازه نداد وارد شوم. رضا پسری شیک پوش و کراواتی و زرنگ اما در بعضی از درس‌ها کمی از من عقب‌تر بود. به دلیل حسادت روی نمرات بیهوده آزارم می‌داد. مثلا تخمه ژاپنی بین دندان‌هایش می‌شکست و پوستش را روی صورتم تف می‌کرد؛ "دهاتی"ام می‌خواند و از دوستانش می‌خواست تا از او پیروی کنند. این رفتارش را تا اندازه‌ای می‌توانستم یک جوری تحمل کنم، اما یک روز

پا را فراتر گذاشت و انگولکم کرد. دیوانه‌وار او را روی زمین انداختم، زانوهایم را روی سینه‌اش گذاشتم و گلویش را در دست‌هایم گرفتم. اگر ضربان بی‌امان ترکه چوب ناظم نبود، بیچاره رضا را جنون‌زده خفه کرده بودم. دلیل دوم اینکه در اولین عشق نوجوانیم به دخترکی شکست خوردم. ماجرایش طولانی است، اگر کنجکاوید داستان "کفش تازه" را بخوانید.

کلاس هفتم یا دوم راهنمایی، یعنی سال تحصیلی ۱۳۵۵ـ۱۳۵۶ را در روستای زادگاهم گذراندم، چرا که آنجا مدرسه راهنمایی ساخته شده بود، مدرسه‌ای که به همت مدیر و معلم‌های دلسوزش اتاقی به نام کتابخانه با دو گنجه کوچک کتاب داشت.

اولین کتابی که از کتابخانه قرض گرفتم "از این ولایت"، اثر نویسنده، معلم و جان شیفته نامی، علی اشرف درویشیان بود؛ دومین کتاب تاثیرگذار عمرم. هنگام خواندنش با خود عهد بستم: "... قبل از اینکه به دنبال ماهی سیاه بروم، اول باید روزی از ولایت خودم بنویسم."

شروع کردم به نوشتن نخستین طرح‌های داستانی "کفش تازه"، "یارو"، "سرکتاب"، "باغ همسایه"، "کلاچی گاو" و ...

معلم درس فارسی با مطالعه داستان‌هایم به من پیشنهاد کرد تا به نزد برادرش که در "کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان" شاغل بود بروم. این موضوع را با معلم ریاضی و فارسی دو سال پیشم که همچنان توجه خاصی به افکار و نوشته‌هایم داشت در میان گذاشتم. او به این پیشنهاد، به دلیل ساواکی بودن طرف، تمایلی نشان نداد، به جای آن توصیه نمود که با داستان‌هایم به "کتابفروشی مزدک" نزد آقایی بنام " بهمن ..." بروم.

معلم درس‌های فارسی و تاریخ، و نیز همچنین مدیر مدرسه ما بعد از مدتی عوض شدند. یک مرد کراواتی پر افاده، ماموری حلقه

به گوش اداره آموزش و پرورش، اکنون مدیر مدرسه بود. هر وقت یکی از معلمان به دلیلی نمی‌توانست سر کار بیاید، این آدم پرحرف بجای او می‌آمد. نخود هر آشی و معلم هر درسی بود. تخصص‌اش: تعریف و تمجید و تملق از "پدر تاجدار، اعلیحضرت همایونی، بزرگ ارتشتاران، شاهنشاه آریامهر، محمدرضا شاه پهلوی."

هر وقت اسم ایشان را با صفات فوق بر زبان می‌آورد، باید به خواست او از جای خود بر می‌خاستیم و به احترامش بلند سه بار "جاوید شاه!" می‌گفتیم.

معلم درس‌های فارسی و تاریخ و دینی، برعکس مدیر مدرسه، آدمی معترض و مهربان بود، با این وجود آب ما از یک جوی نمی‌گذشت. در درس دینی علاوه بر لاطائلات کتاب، در مورد بی بند و باریهای جوانان، سقوط اخلاقی‌شان و رواج "مطرب و فحشا" در سراسر کشور سخن می‌گفت. مصر بود که همه ما کتابی به نام "جوانان چرا؟"، شاهکار ادبی ملایی بنام "مصطفی زمانی"، را باید حداقل سه بار بخوانیم. چند بار کلاس درسش را با فرضیه فرگشت "چارلز داروین" به چالش کشیدم. دو دیدگاه متفاوت داشتیم. اما او معلمی مجرب و پر تفاهم بود. رابطه ما بعد از مدتی بهتر شد. روزی کتاب "مدیر مدرسه" جلال آل احمد را به من قرض داد. پس از خواندن این کتاب و موقع برگرداندنش، دفترچه‌ای صد برگ حاوی چند شعر و داستانم را به او دادم و خواهش کردم تا زحمت بکشد آن را بخواند، غلط و اشتباهاتم را تصحیح کند و نظرش را در مورد نوشته‌هایم بگوید.

یک هفته بعد، هنگام زنگ تفریح در حیاط مدرسه به سراغم آمد و با من به قدم زدن پرداخت، دفترچه‌ام را همراه با چند کتاب از دکتر علی شریعتی به من پس داد و توصیه کرد که شریعتی نویسنده فوق العاده خوبی است و حتما کتاب‌هایش را با دقت بخوانم. نظرش را در مورد محتوای دفترچه‌ام پرسیدم. لحظه‌ای سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد محتاطانه، جوریکه دلگیر نشوم، گفت:

«نوشته‌هایت خوب اما بچگانه‌اند. تو دیگر مرد شده‌ای. باید از دنیای شعر و بر و قصه و داستان بیرون بیایی و با معارف اسلامی آشنا بشوی تا از گزند آسیب‌های فراوان این جامعه طفیلی غرب‌زده در امان باشی. اول "ابوذر" را بخوان، بعد "فاطمه، فاطمه است" را و ...»

بزودی ملای ده به پدران دو دوست همکلاسی‌ام و چند نفر دیگر توصیه نمود که نگذارند بچه‌هایشان با من دوستی و رفت و آمد داشته باشند، چراکه سیاسی هستم، یک سیاسی کافر؛ مغشان را کار گرفته و جانشان را به خطر می‌اندازم. اکثر بچه‌های ده اما گوش به توصیه ملا ندادند، چونکه حداقل وقت تجدید آوردن از درسی در امتحانات به من احتیاجشان بود.

قران به قران سه تومان پول آن زمان را برای کرایه رفت و برگشت با ماشین به لاهیجان پس‌انداز کردم، و سرانجام تابستان آن سال، با چند "دفتر صد برگ" در دست، جلوی "کتابفروشی مزدک" بودم. مدتی از پشت ویترین داخل کتابفروشی را کنجکاوانه از نظر گذراندم. چند نفر آنجا نشسته بودند. نمی‌دانستم آقای "بهمن ..." کدامشان است. باید می‌رفتم داخل و می‌گفتم که معلم قبلی مدرسه‌ام به من سفارش کرده تا دفترچه‌های شعر و داستانم را نشان‌شان بدهم. اما آنها همه شهری و شیک و برای من ناآشنا و غریب بودند. «... بروم؟ ... نروم؟ ...»، بارها از خود پرسیدم.

سرانجام رفتم. با کمی تردید و کلی خجالت و شرم سلام کردم. سرگرم گفتگو با هم بودند. یادم نیست که آیا کسی متوجه من شد یا نه، اما خوب یادم هست کلمه "اگزیستانسیالیست" را نخستین بار آنجا از آنها شنیدم. بی‌آنکه از علت اصلی آمدنم حرفی بر زبان آورم، شگفت‌زده و مفتون به گنجه‌های پر از کتاب خیره

شدم. اشتیاق شدیدی به خواندن تک تک آن کتاب‌ها در دلم به جوشش افتاد، آنقدر شدید که فراموشم شد برای چه به آنجا مراجعه کرده‌ام.

(بعدها آه ... هنگام آن کتاب‌سوزان مخوف، "کتابفروشی مزدک" در چه آتش شومی سوخت! و با جان شیفته و شریف آن نکونام "بهمن" خوشدل روشن‌بین چه شقاوت‌ها رفت! آه ... "بهمن"ها ... "علا"، "حجت"، سیما"، "کمال" و ... "طاهر"ها!
اجازه بدهید در این سطر برای شهر زیبای لاهیجان و تک تک فرزندان شریف و جانباخته‌اش لحظه‌ای اشک را ...)

پوزش از اختلال و افت روایت. ادامه:

کلاس سوم راهنمایی یعنی سال تحصیلی ۱۳۵۶ـ۱۳۵۷ بهترین سال تحصیلی من به حساب می‌آید. مدرسه ما دیگر مدرسه نبود، بلکه از جهاتی به دانشگاه شباهت داشت. چندین معلم تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده به ده ما گسیل گشته بودند. بعضی از آنها بعد از چند هفته دیگر نیامدند. یکی از آنها معلم ریاضی بود که فقط مدتی کوتاه با او سعادت آشنایی داشتم. اولین بار که وارد کلاس درس شد، قبل از آنکه ما به احترامش بلند شویم، به ما سلام کرد. وقتی دید که از سر نیمکت بلند شده‌ایم، جدی و با متانت گفت:
«بفرمایید بنشینید، لطفا! بفرمایید بنشینید! خواهش می‌کنم از این به بعد بیشتر از این شرمنده‌ام نکنید و برایم از سر جایتان بلند نشوید!"
بی مقدمه به طرف تخته سیاه رفت، تکه گچی برداشت و رویش نام و نام خانوادگی خود را نوشت. بعد در عرض کلاس جلوی ما به قدم زدن پرداخت و بی‌مقدمه با صدای دلنشینی دکلمه کرد:

"خشک آمد کِشتگاه من
در جوار کِشت همسایه
گرچه می‌گویند، می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران
قاصد روزان ابری، داروگ!
کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه‌ی تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
– چون دل یاران که در هجران یاران –
قاصد روزان ابری، داروگ!
کی می‌رسد باران؟"

پس از پایان دکلمه شعر رو به ما کرد و پرسید:
«کی اسم شاعر این شعر را می‌داند؟»
کسی جواب نداد. دوباره پرسید. باز کسی جواب نداد. پیش از آنکه ناامید شود، دستم را بالا بردم. خوشحال و کنجکاو به من نگاه کرد و گفت:
«بفرما! نام شاعرش را بگو!»
گفتم:
«اسم شعر "داروگ" است، شاعرش علی اسفندیاری معروف به نیما یوشیج.»

معلم درس فارسی این سال تحصیلی اولین و متاسفانه آخرین معلم زبان فارسی من شد. دستور زبان را بسیار دقیق درس می‌داد. مرا با بعضی از آثار خوب ادبی آشنا ساخت. گاهگاهی برایم مجله‌ای به نام "باران" می‌آورد، می‌گفت آن را معلم کوتاه مدت ریاضی‌ام، همان کسی که شعر "داروگ" را در کلاس درس

ریاضی دکلمه کرده بود، برایم هدیه فرستاده است. در مورد نوشته‌هایم روزی به من گفت:

«... نوشته‌هایت به‌عنوان انشاء بسیار خوبند. اما گنجینه لغات تو هنوز خیلی کم است و نثرت به ترجمه می‌ماند. البته دلیلش این است که زبان مادریت فارسی نیست. تو فعلا یا هیچ ننویس یا اینکه فقط برای خودت بنویس و پاره کن. به کسی نشان نده، با درد سر مواجه می‌شوی. در عوض تا می‌توانی بخوان. بخوان؛ هم درست را، و هم هر کتابی که به دستت رسید. تا اینکه بروی دانشگاه و فارغ التحصیل بشوی. اگر آن‌موقع هنوز اهل شعر و ادبیات بودی، شروع کن به نوشتن. یادت نرود، هر کسی که شعر می‌گوید و داستان می‌نویسد شاعر و نویسنده محسوب نمی‌شود. شاعر و نویسنده واقعی کسی است که در زندگی‌اش چیز خیلی عجیب و تکان‌دهنده‌ای اتفاق افتاده باشد، اتفاقی که مجبورش کند ناخواسته بنویسد. خوب توجه کن چه می‌گویم: "ناخواسته" بنویسد. یعنی به حکم حسی درونی و چیزی به نام "وجدان" بنویسد. جز اینش کشک است، خودنمایی است. من هم در سن و سال تو برای خودم شعر دلی‌دلی می‌کردم و قصه و داستان می‌نوشتم، اما حالا معلمم. در برابر اجتماعی که در آن زندگی می‌کنم وظیفه‌ای بر دوش دارم. احتیاج نیست همه ما شاعر و نویسنده بشویم. انسانی مفید بودن در اجتماع به هزار شاعر و نویسنده و نقاش و خواننده و هنرپیشه و غیرو می‌ارزد.»

در همین سال تحصیلی با اکثر آثار صادق هدایت آشنا شدم. دومین معلم ریاضی این سال روزی کتاب "حاجی آقا" را که جلدش با کاغذی سفید دوباره جلد گرفته شده بود، به من داد و سفارش کرد که آن را به کسی نشان ندهم و زود به او برگردانم.

پاییز سال ۱۳۵۷ برای ادامه تحصیل دوباره به لاهیجان رفتم. هنوز چهارده سالم بود؛ سه ماه بعد می‌شدم پانزده سال.

در مدرسه‌ای شبانه به وسیله آشنایی ثبت نام شدم. دوشنبه‌ها و جمعه‌ها صبح می‌رفتم "میدان چهار چراغ" (لطفا پنج چراغش بخوانید)، در سمت راستش، نبش خیابان "حافظ جنوبی"، کنار کارگران روزمزدی بزرگسال می‌ایستادم تا استاد بنایی یا کسی دیگر مرا با آن جثه کوچک و نحیفم برای کار عملگی ببرد و مزدی کمتر از مزد بزرگسالان به من دهد. اینگونه صبحانه و شام نصف نان بربری با چای شیرین، نهار کته با زیتون و سیر یا گاهگاهی با نیمرو نصیبم می‌گشت و کرایه خانه‌ام سر موقع داده می‌شد. دریغ که شانس به سر کار رفتنم خیلی کم بود! (چهار سال تحصیلی‌ام در لاهیجان زیبا بدینگونه گذشت؛ منهای بعضی از دعوت‌ها و مهمان‌نوازی‌های دوستان و آشنایان و خانواده‌های شریف‌شان. در پس بیش از چهار دهه، هنوز هم همچنان سخت شاکر و قدردان محبت تک تک‌شانم.)

خوشبختانه گذرم در همان نخستین روزها به کتابفروشی معلم شریف و خوشنامی به نام "عطا نیک‌بخش" و "مطبوعاتی ملی" زنده یاد "حیدر" هم افتاد. آنجا با چند جوان لاهیجانی که حداقل سه سال از من مسن‌تر بودند، آشنا شدم؛ همه خوره کتاب، کاوشگر، نجیب و صاحب قلبی سرشار از شور عدالتخواهی و ایثار. تقریبا چهار یا پنج بار در هفته ساعتی نزد "حیدر" می‌نشستند، با هم گپ می‌زدند و چای می نوشیدند.

برای نخستین بار با آنها بود که از یک "نمایشگاه کتاب" بازدید کردم؛ در سالن قدیمی یک کارخانه چای بر پا شده بود. وه ... عطر کاغذ و انبوه کتاب‌های تازه چاپ شده!

چند بار با آنها به کوهنوردی رفتم، به گمانم حتی یکبار به لیله کوه.

دو یا سه ماه بعد با همان جوانان خوشدل و پرشور در اکثر تجمعات و راهپیمایی‌های اعتراضی حضور داشتم.

روزی در یک تظاهرات خیابانی یکی از آنها پرچم آرمداری برافراشت و با هم پرشور سرود "ای رفیقان، قهرمانان، جان در ره میهن خود بدهیم بی‌مهابا ..." سر دادیم.

مدتی پس از فرار شاه، یکی از همان بچه‌ها، در یک روز سرد زمستانی، مرا نزد شاعر و مترجم خوشنام لاهیجانی آقای "م. راما"ی فراموش نشدنی فرستاد. چند شعر خدمتش خواندم. فقط جملاتی از یک شعر به گیلکی یادم است: "... یکته لحاف دانیم دو دونه زیرانداز، همه جا پاره پوره سوراخ سوراخ... برا، ایی زندگی نه که امه کادریم ..."

سال ۱۳۵۹ در لاهیجان از دوستی که برادرش به قولی از کار سیاسی دست‌شسته بود، علتش را جویا شدم. او گفت که برادرش می‌گوید: "... بین اینها هیچ‌کسی نیست که دغدغه‌اش شعر و ادبیات باشد، حالا چه برسد به اینکه یک رمان سه جلدی بنویسد. "
همان لحظه با خود عهد بستم: "... باید روزی یک رمان سه جلدی بنویسم."

اواخر تابستان سال ۱۳۶۵ وامانده و سرگردان روی صندلی اتوبوسی که به سوی استانبول می‌رفت، نشستم؛ در ذهن و زیر لبم تمام راه زمزمه و تکرار سطر به سطر سی صفحه اول "خشکسالیها"، چندین داستان کوتاه و شعرهایی چون "سرباز"، "دختر ساحل"، "گریز رویاها"، "در کوچه"، "با برگ در باد" و ... اشک و خشم ... اشک و خشم، چاشنی گریز ناگزیر و جدایی و انتظار که بیقرار می‌رفت تا تلخ به طول تقریبی قامت شکستنی یک عمر آدمی بپاید.

به آلمان که رسیدم علت پناهندگی‌ام را باید ظرف چند دقیقه روی برگه‌ای می‌نوشتم و تحویل مامور می‌دادم. هیچ کار و کنش و عمل و علتی که بتوانم ثابت کرده و مستند سازم انجام آن در کشورم برای من با خطر جانی همراه بوده است، نیافتم؛ بجز این که ادعا کنم شاعر و نویسنده‌ام. (شما را به جان ناقابل نگارنده این سطور قسم، این ادعایم را نخوانده و نشنیده بگیرید، لطفا! اصلا و ابدا شاعر یا نویسنده نیستم، مگر فقط در لحظات پر تنشی مثل اکنون اینجا روی این صفحه که تب نوشتنم فرا گیرد و درد متنی سخت امانم ببرد.)

بعد از گذشت هشت یا نه ماه اقامت در "کمپ"ها، به لطف قانون بشردوستانه پناهندگی آنزمان جمهوری فدرال آلمان، برای اولین بار در عمرم یک آپارتمان نصیبم شد. (چه نعمتی و والا موقعیتی برای آن نادار پسرک روستایی!) سریع به بازنویسی نوشته‌های در ایران جا گذاشته اما هنوز در ذهن مانده‌ام پرداختم. سی صفحه اول "خشکسالیها" وقتی بازنویسی شد، بر آن شدم تا به یک رمان سه جلدی تبدیل شود. چند ماه بعد طرح اولیه جلد ۱ روی کاغذ بود، روی کاغذ کاغذ کاغذ ... تمام آپارتمان کوچکم پر از کاغذ؛ کاغذهایی که عطر "کتابهای جلد سفید" را با خود نداشت، اما ...

شش سال طول کشید تا بتوانم ثابت کنم که به جرم نویسندگی مجبور به ترک ایران شده‌ام. سه دفتر شعر با خود به دادگاه بردم. "برای لبخندهای تندر" و "سخن بگو وطن!" را خودم در پانصد نسخه چاپ و به رایگان بین بعضی از ایرانیها پخش کرده بودم. "محبوب من، ای خاک!" را هم ناشری با دریافت پول به چاپ رسانده بود.

... و به این ترتیب در آلمان پناهندگی گرفتم و بعدها شهروندش شدم.

در همه این سال‌ها همواره آرزو داشته‌ام روزی به لاهیجان برگردم؛ به نزد آن دوست عزیز و برادر ادیبش، و بگویم:
«یک روز از روزهای خوش و بازیگوش معمول کودکی، مادرم مرا از خواب دلپذیر صبحگاهی بیدار کرد و گفت که بلند شوم و با خواهرم به مدرسه بروم ... معلمی کتاب قصه "ماهی سیاه کوچولو"، اثر زنده یاد صمد بهرنگی را برای خواندن به من قرض داد. با خواندنش در هیجانی تبدار با خود عهد بستم: "... باید روزی از این کلبه کوچک چوبی و گلی و گالی‌پوش، و از جاده‌ها و جوی‌ها و نهرها و رودخانه‌ها بگذرم تا در دریا به ماهی سیاه و سایر دوستانش بپیوندم." ... اولین کتابی که از کتابخانه قرض گرفتم "از این ولایت"، اثر نویسنده، معلم و جان شیفته نامی، علی اشرف درویشیان بود؛ دومین کتاب تاثیر گذار عمرم. هنگام خواندنش با خود عهد بستم: "... قبل از اینکه به دنبال ماهی سیاه بروم، اول باید روزی از ولایت خودم بنویسم." ... گفت که برادرش می‌گوید: "... بین اینها هیچ‌کسی نیست که دغدغه‌اش شعر و ادبیات باشد، حالا چه برسد به اینکه یک رمان سه جلدی بنویسد." همان لحظه با خود عهد بستم: "... باید روزی یک رمان سه جلدی بنویسم." ... چند ماه بعد طرح اولیه جلد ۱ روی کاغذ بود ... حالا برگشته‌ام تا ادامه‌اش را در دو جلد دیگر اینجا، همین‌جا، در همین "غریب آباد" به غارت رفته ما بنویسم، چرا که قهرمانانش را در کوچه پس‌کوچه‌های همین شهر و در روستاهای همین دیار گم کرده‌ام. "کتابفروشی مزدک" کجاست؟ با خودم چند داستان آورده‌ام، می‌خواهم آنها را به آقای "بهمن ..." نشان بدهم.»